

کتاب داستان مصور

هانس کریستین آندرسن

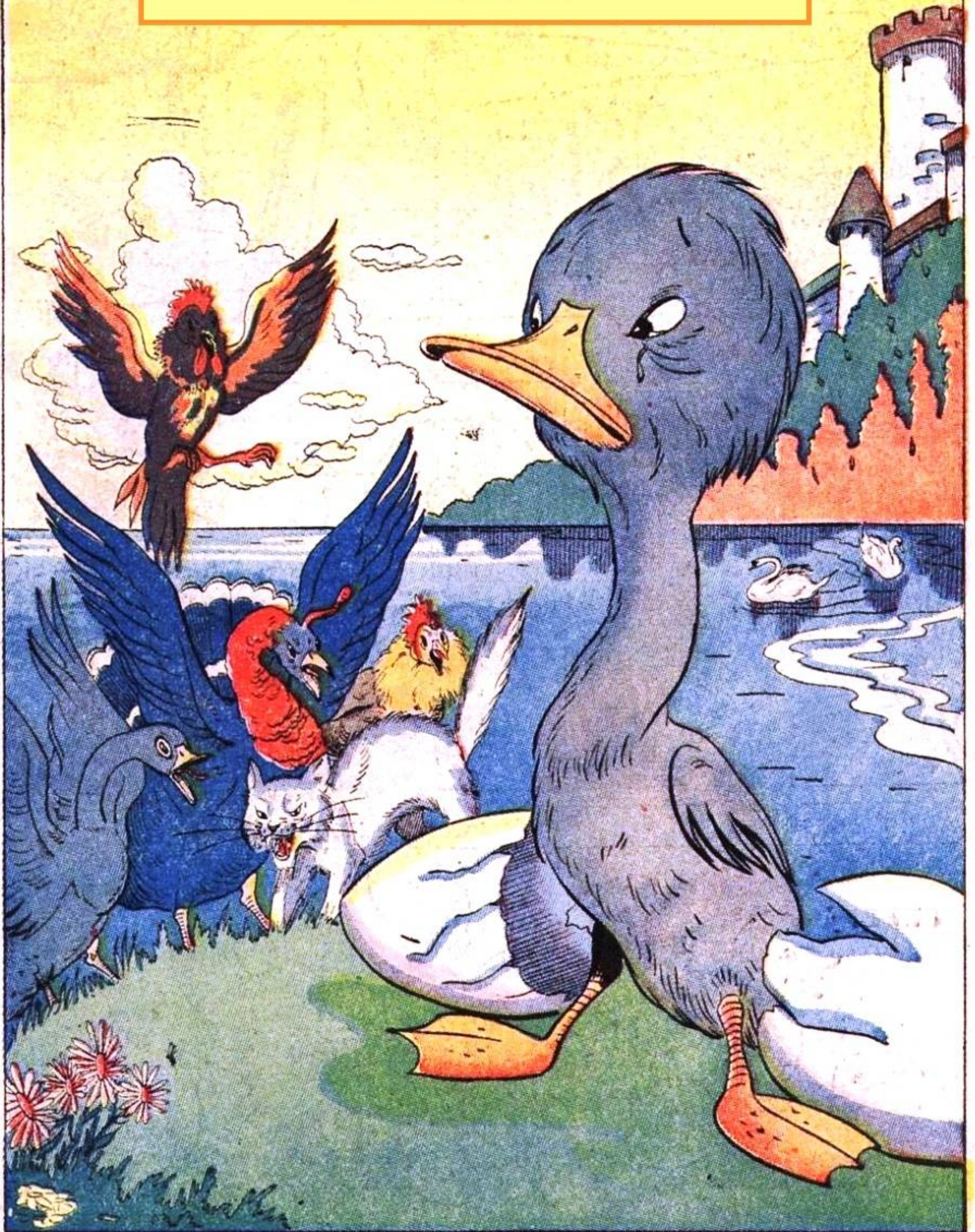
جوجه اردک زشت

ترجمه: محمد صادق جابری فرد

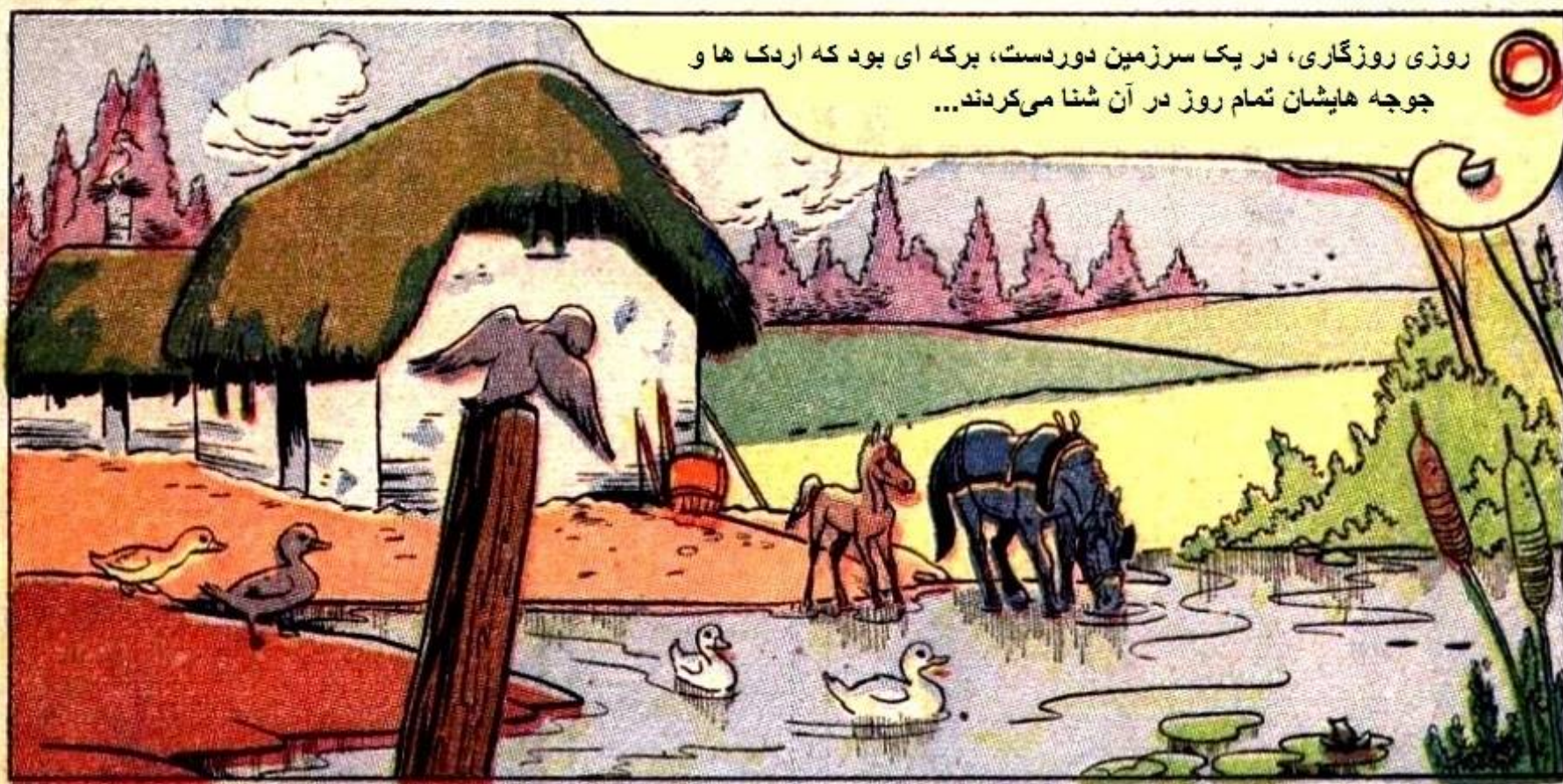


جوجه اردک زشت

هانس کریستین اندرسن



روزی روزگاری، در یک سرزمین دوردست، برکه ای بود که اردک ها و جوجه هایشان تمام روز در آن شنا می کردند...



تمام اردک ها شاد بودند... همه به جز یک اردک مادر تنها که مدتی بسیار طولانی منتظر مانده بود جوجه هایش از تخم ها در بیایند...

سرانجام، در یک روز روشن تابستانی...

بالاخره وقتش شد!



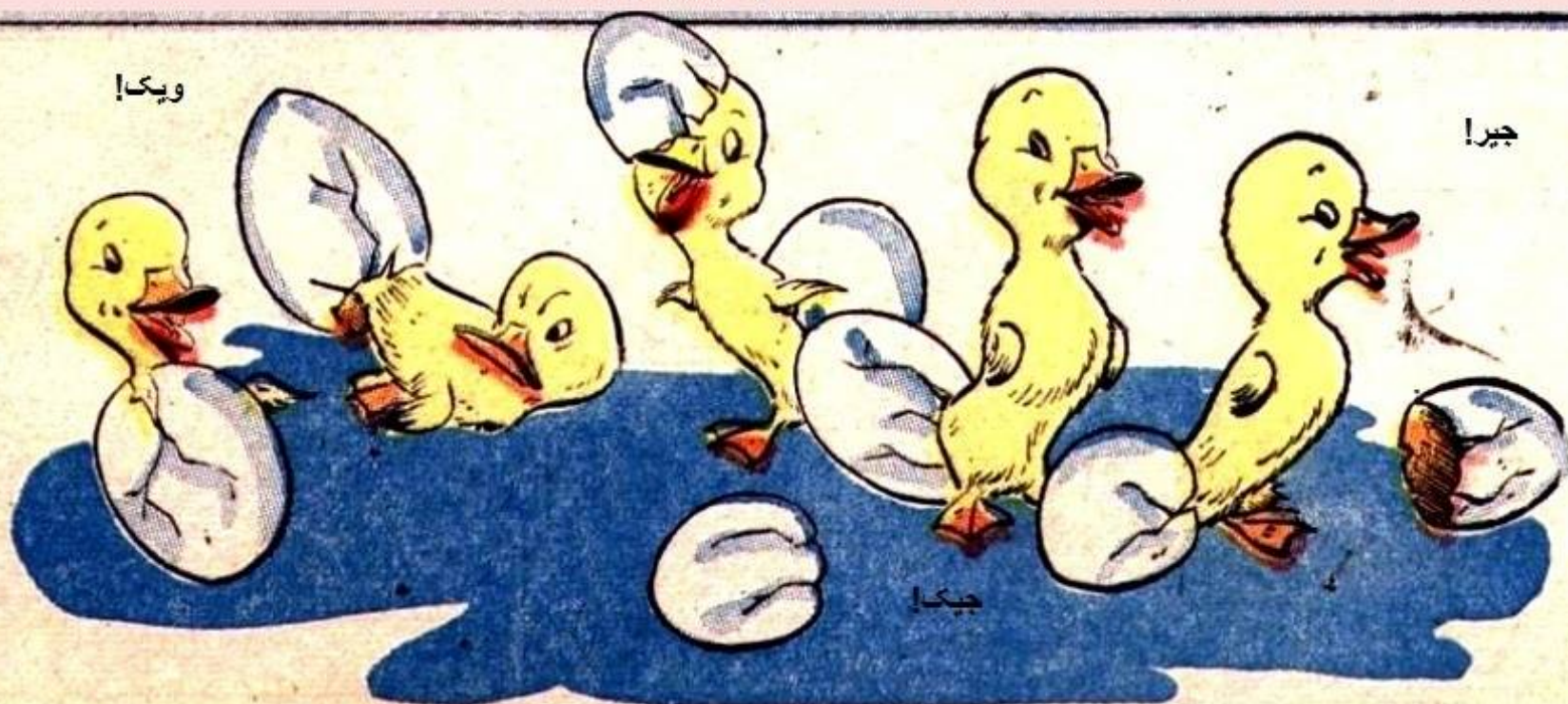
هیچ کس دست از شایعه پراکنی برنمی دارد!



تمام جوجه هایی که داخل تخم ها بودند، به سلامتی آن ها را شکستند و سرهایشان را در آوردند.

ویک!

جیر!





اردک مادر دوباره روی تخم نشست!



مدتی بعد، یک اردک مسن از برکه به سوی او آمد.

بله، خیلی ممنون خاتم «داونی»،
اما هنوز یکی مانده که از تخم
درنیامده.

هنوز منتظری؟ اما جوجه های تو که
بیرون آمده اند. چقدر هم همگی
خوشگل هستند.



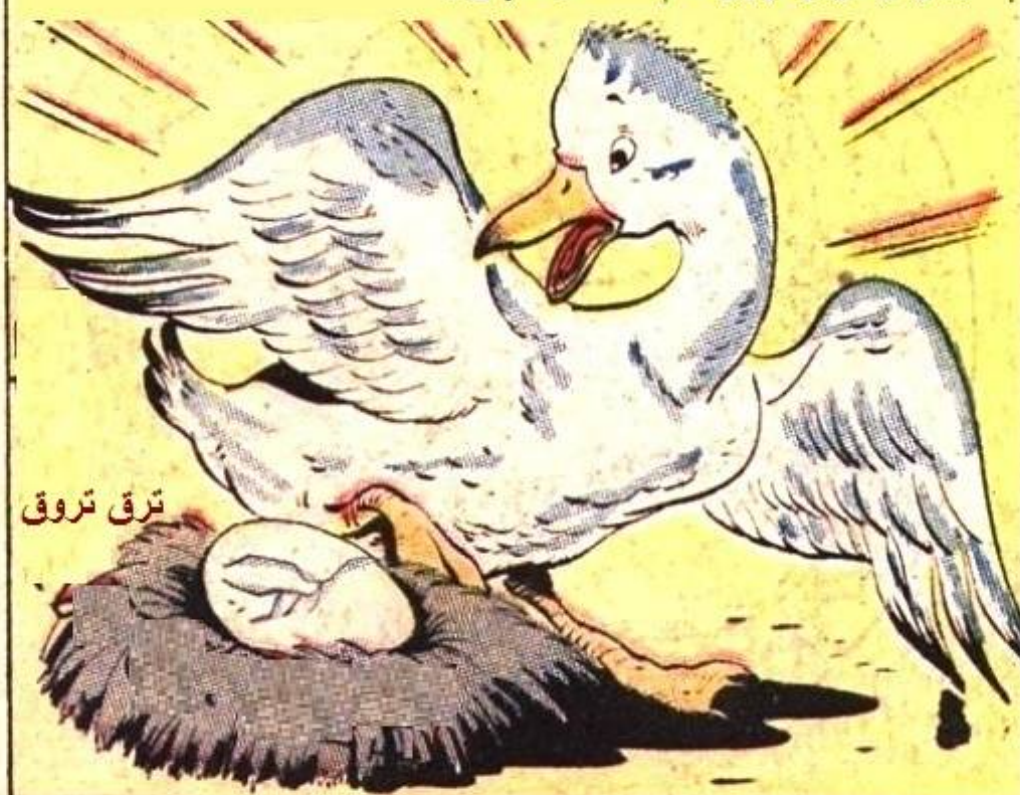
وای! چقدر این یکی بزرگه. شاید تخم بوقلمون باشه. منتظر
درآمدن این یکی تمان. جز دردسر برایت چیزی نخواهد داشت.



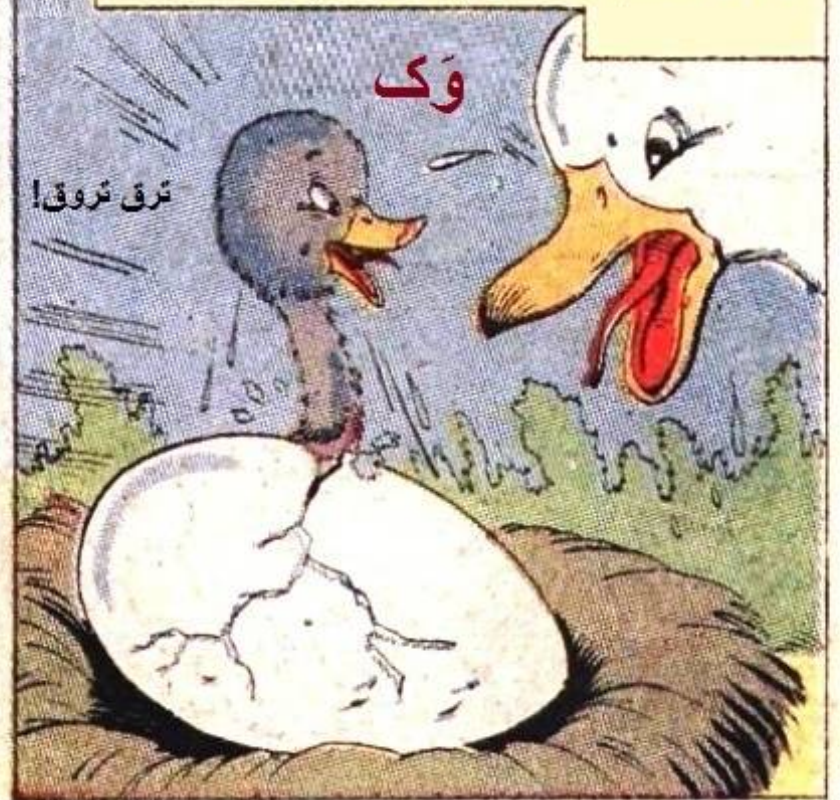
... و او دوباره روی تخم نشست. ناگهان...

اردک مادر تنها لحظه ای مکث کرد...

نه! این وظیفه من است که کمک
کنم جوجه از تخم دربیاید!



از توی آن تخم بزرگ سر یک جوجه بیرون آمد...

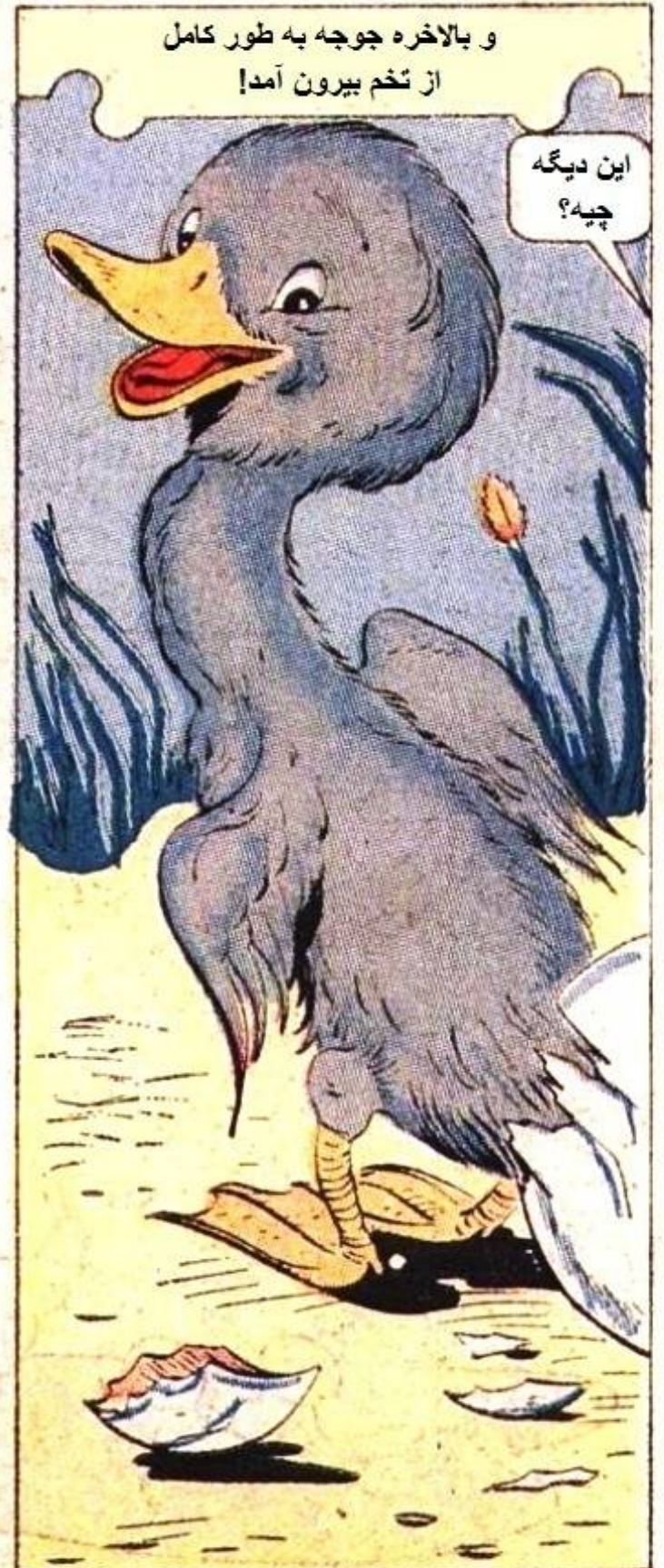


دو تا بال عجیب و زشت ظاهر شد...

چی...
چی...



و بالاخره جوجه به طور کامل
از تخم بیرون آمد!



این دیگه
چی؟

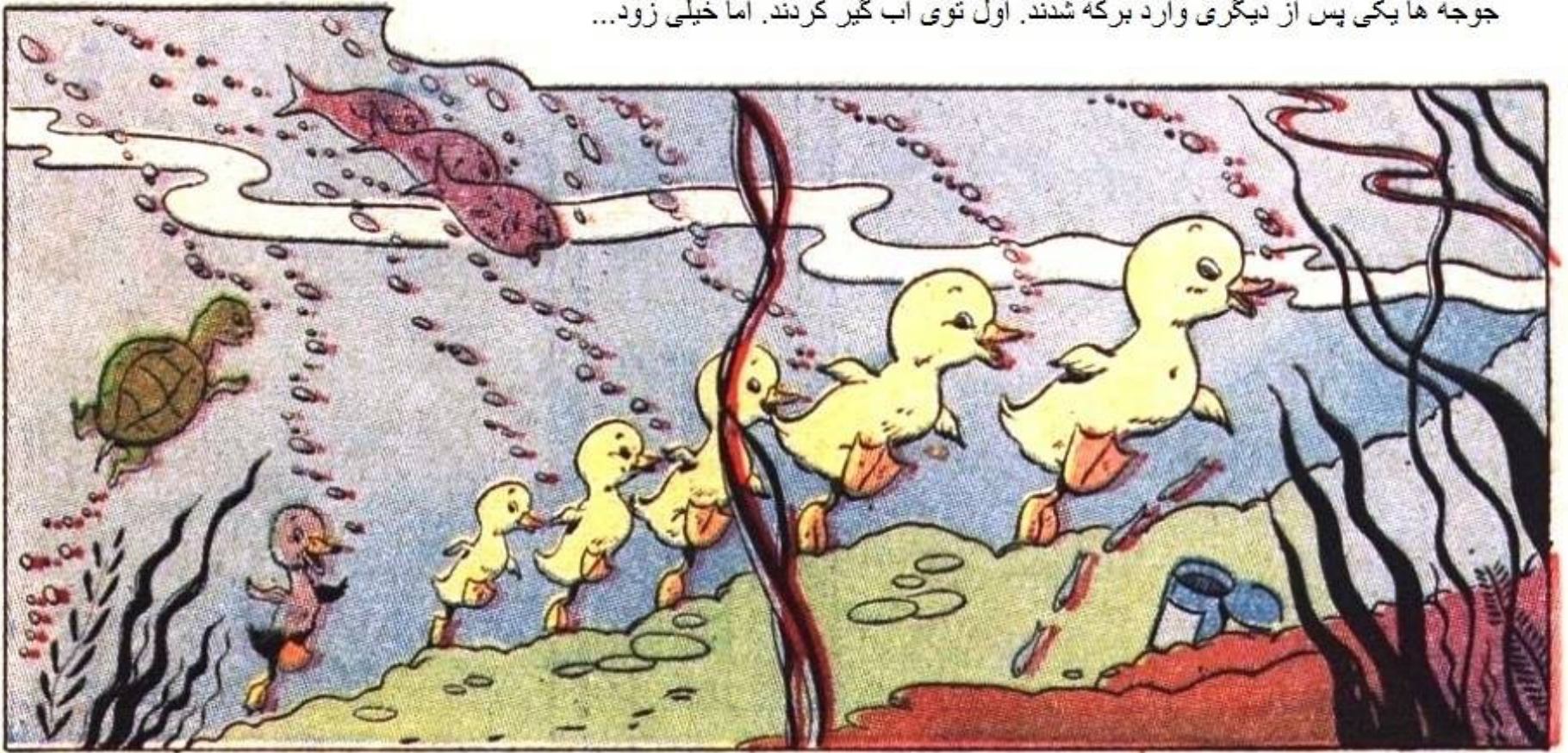
اون زشته... اما
خیلی شیرینه.



خب، ما به زودی می بینیم که تو بوقلمونی یا اردک. زود! زود! همه تون
بروید توی آب. بگذار ببینیم کی شنا می کنه و کی غرق می شه.



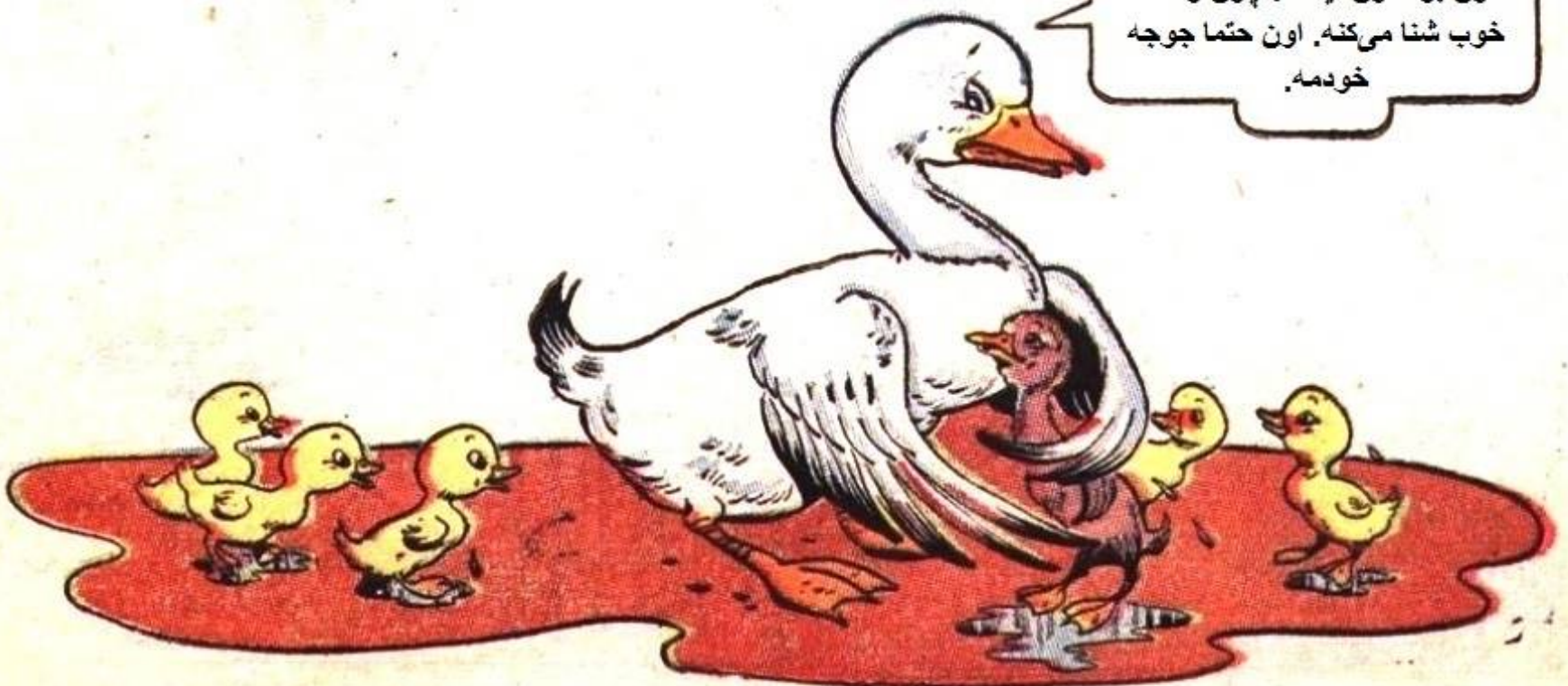
جوجه ها یکی پس از دیگری وارد برکه شدند. اول توی آب گیر کردند. اما خیلی زود...

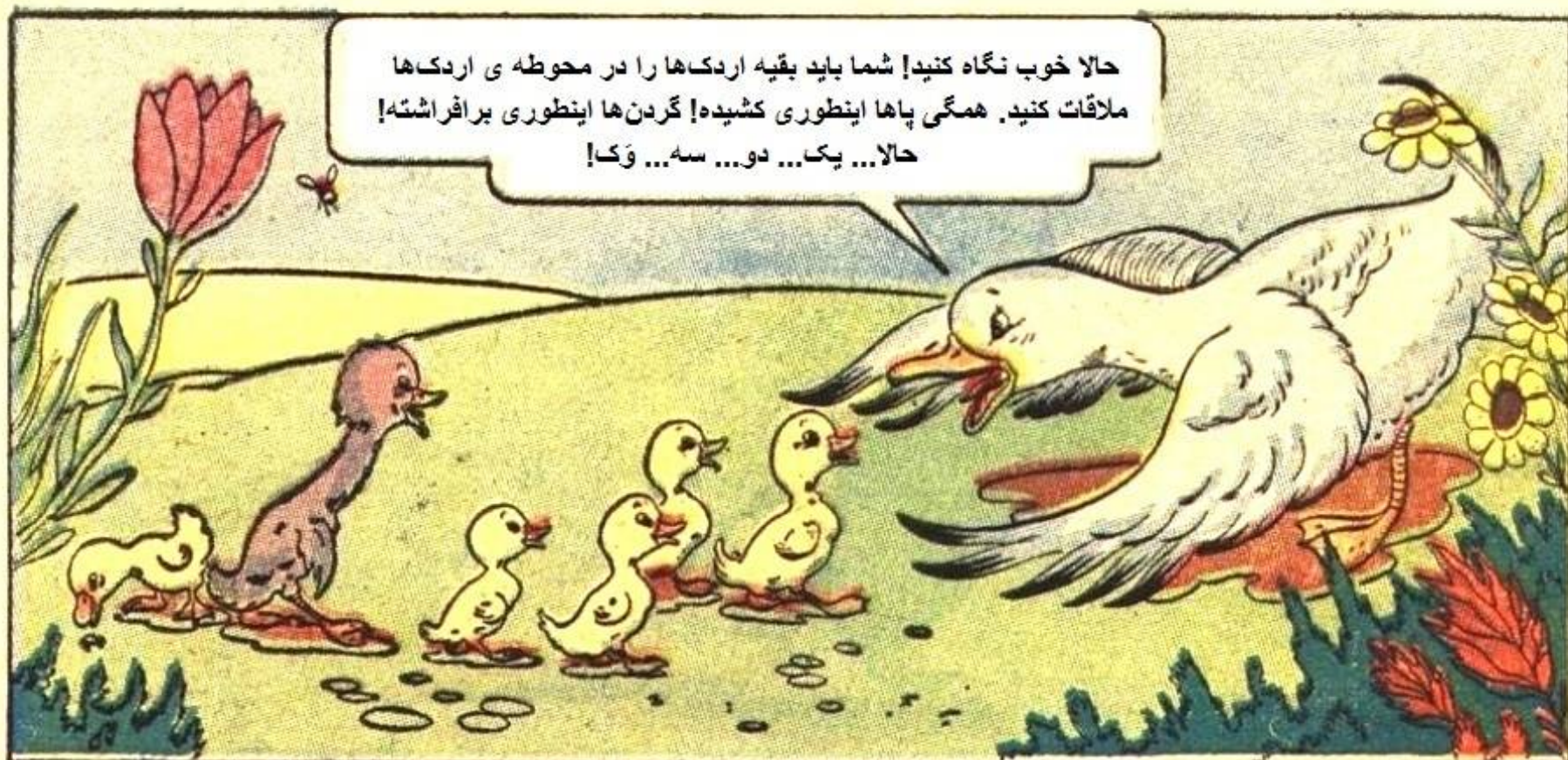


... همگی خودشان را روی آب نگاه داشتند، با شادی شناور شدند، و با تکان دادن پاهای بامزه ی پرده دارشان شروع کردند به شنا کردن روی آب...



اون بوقلمون نیست. چون واقعا خوب شنا می کنه. اون حتما جوجه خودمه.



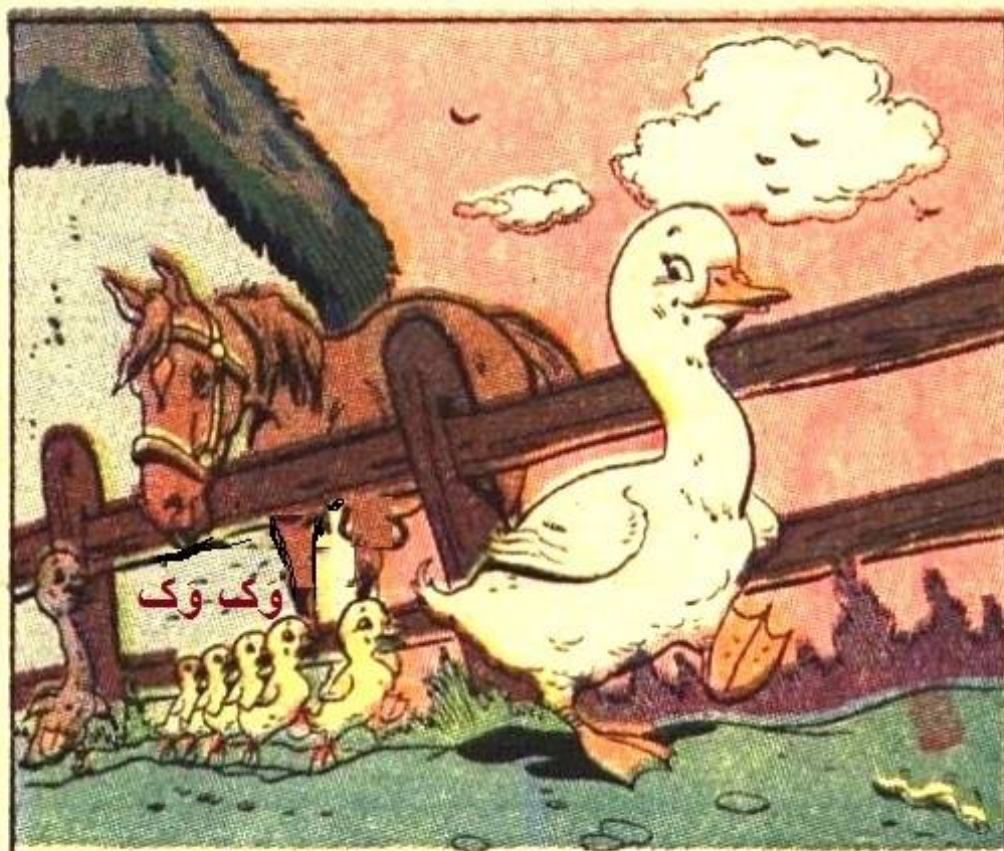


حالا خوب نگاه کنید! شما باید بقیه اردک‌ها را در محوطه ی اردک‌ها ملاقات کنید. همگی پاها اینطوری کشیده! گردن‌ها اینطوری برافراشته! حالا... یک... دو... سه... وک!



و به اون جوجه زشت نگاه کن! اون اینجا چیکار می‌کنه؟ الان می‌روم به شوهرم خبر می‌دهم!

خب! همین را کم داشتیم! یک خاتواده بزرگ دیگر. غذا برای همه ما به سختی پیدا می‌شه.



وک وک

و بدون هیچ اختطاری، اردک نر بزرگ به سوی جوجه اردک زشت پورش برد!



تو درست می‌گی، عزیزم! اون به اینجا تعلق نداره.

یک کاری بکن! نمی‌تونیم بگذاریم یک چنین موجود عجیب و غریبی بینمون زندگی کنه.

اردک مادر به سرعت پرید تا بچه اش را
نجات بدهد!

تو گردن کلفت، دست
از سر اون بردار!



اون برای اینکه اینجا
بماند خیلی زشت است!

نه، اینطور نیست!
اونقدر زشت نیست!



اما اردک نر تنها کسی نبود که این موجود کوچک زشت را
تحقیر می کرد.

حتما يك ايرادی در کار
است. این بچه از يك
جوجه اردک خیلی
بزرگتره.

حتما زیادی توی تخمش
مونده که اینطوری شده.
چه قیافه عجیبی داره!



از اینجا برو بیرون،
موجود زشت!



حتی همسر مرد کشاورز هم وقتی که بچه ی تازه اردک مادر را دید ترسید.

این موجود بزرگ دیگه از کجا پیدایش شد؟



برو بیرون!
برو بیرون!



این غذا برای تو نیست،
جوجه اردک زشت! ما فقط
اردک های خیلی خوشگل را
اینجا بزرگ می کنیم.



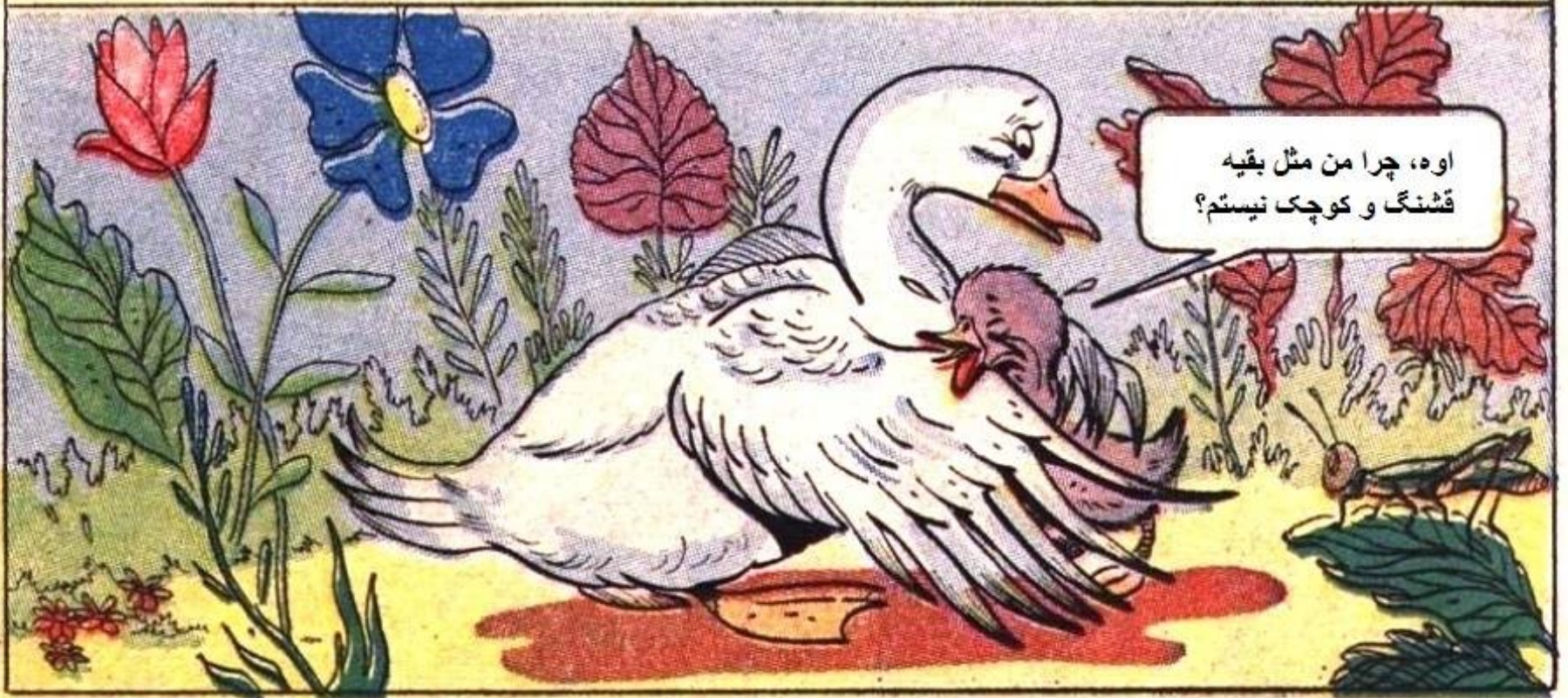
حتی اعضای خانواده خودش نیز از داشتن این برادر که ظاهر عجیبی داشت شرمند بودند...

اون اصلا شیهه
بقیه ما نیست!

بیایید اون را توی
بازی راه ندیم.



جوجه اردک بیچاره آنقدر غمگین بود که حتی مادرش نمی‌توانست به او تسلی بدهد...



اوه، چرا من مثل بقیه
قشنگ و کوچک نیستم؟

بله، این موضوع خیلی اهمیت دارد! اگر هیچ کسی از من
خوشش نماید و هیچ کس با من بازی نمی‌کند چون که زشتم،
من اصلاً نمی‌خواهم که اینجا بمونم!

حتماً که نباید مثل بقیه باشی. تو به خوبی بقیه شنا
می‌کنی، حتی بهتر از اون‌ها. برای من مهم نیست اگر
اونقدر زیبا نیستی. اهمیتی نداره.



و به این ترتیب، او مادر، برادران و خواهرانش را ترک کرد و زندگی را به تنهایی
در این دنیا آغاز کرد...



او ساعتی طولانی روی آب شنا کرد و شنا کرد و حسابی خسته شد...

... تا اینکه به مردابی رسید که اردک‌های وحشی در آنجا زندگی می‌کردند.

امیدوارم وقتی که در خواب هستم کسی مرا نبیند.



حتی پرندگان از دیدن من زشت می‌ترسند.



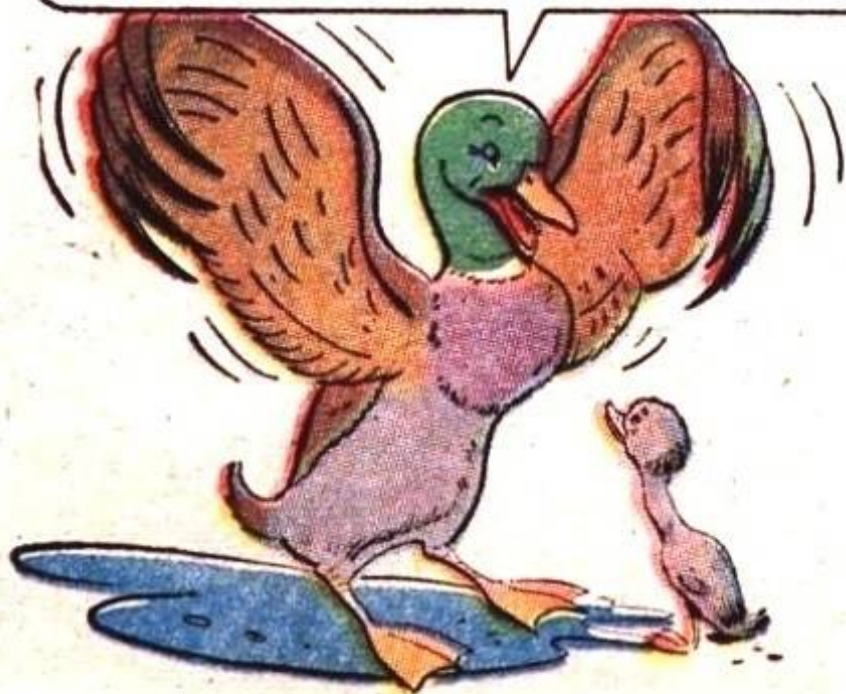
وقتی روز بعد از خواب بیدار شد...

صبح بخیر، تو چه نوع پرنده ای هستی؟



ما اردک وحشی هستیم، تو اردک زشتی هستی. اما چون نسبت خانوادگی دوری با ما داری، می‌تونی به جمع ما محلق بشی.

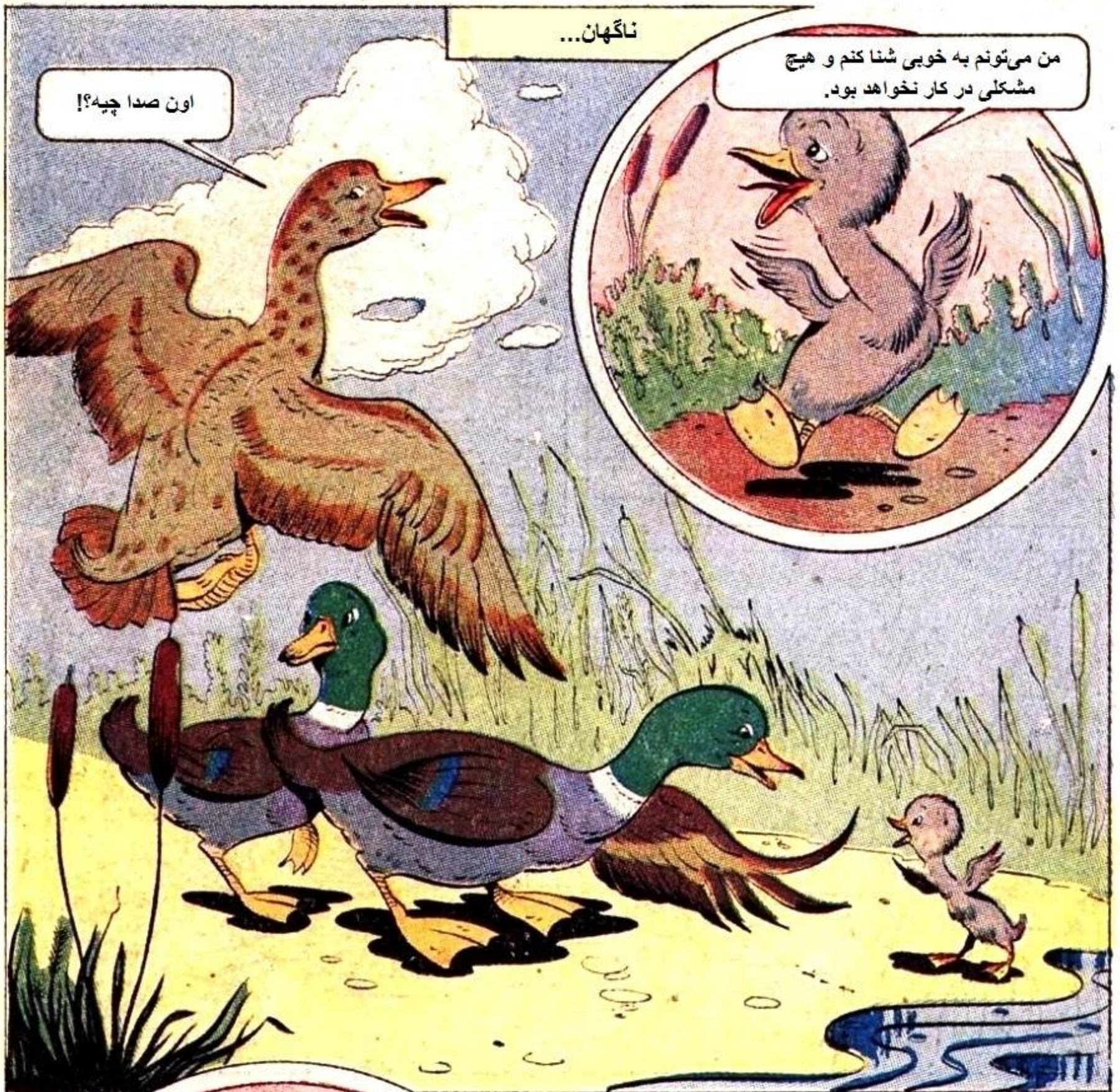
من... من... من یک اردک هستم، فکر کنم! شما کی هستید؟



ناگهان...

من می‌تونم به خوبی شنا کنم و هیچ مشکلی در کار نخواهد بود.

اون صدا چیه؟!



در یک چشم به هم زدن، دوستان جدید جوجه اردک زشت با گلوله شکارچیان مقابل چشمان وحشت زده ی او کشته شدند!

صدا از شکارچیان بود، یعنی صدای شلیک تفنگ‌های مرگ آورشان.



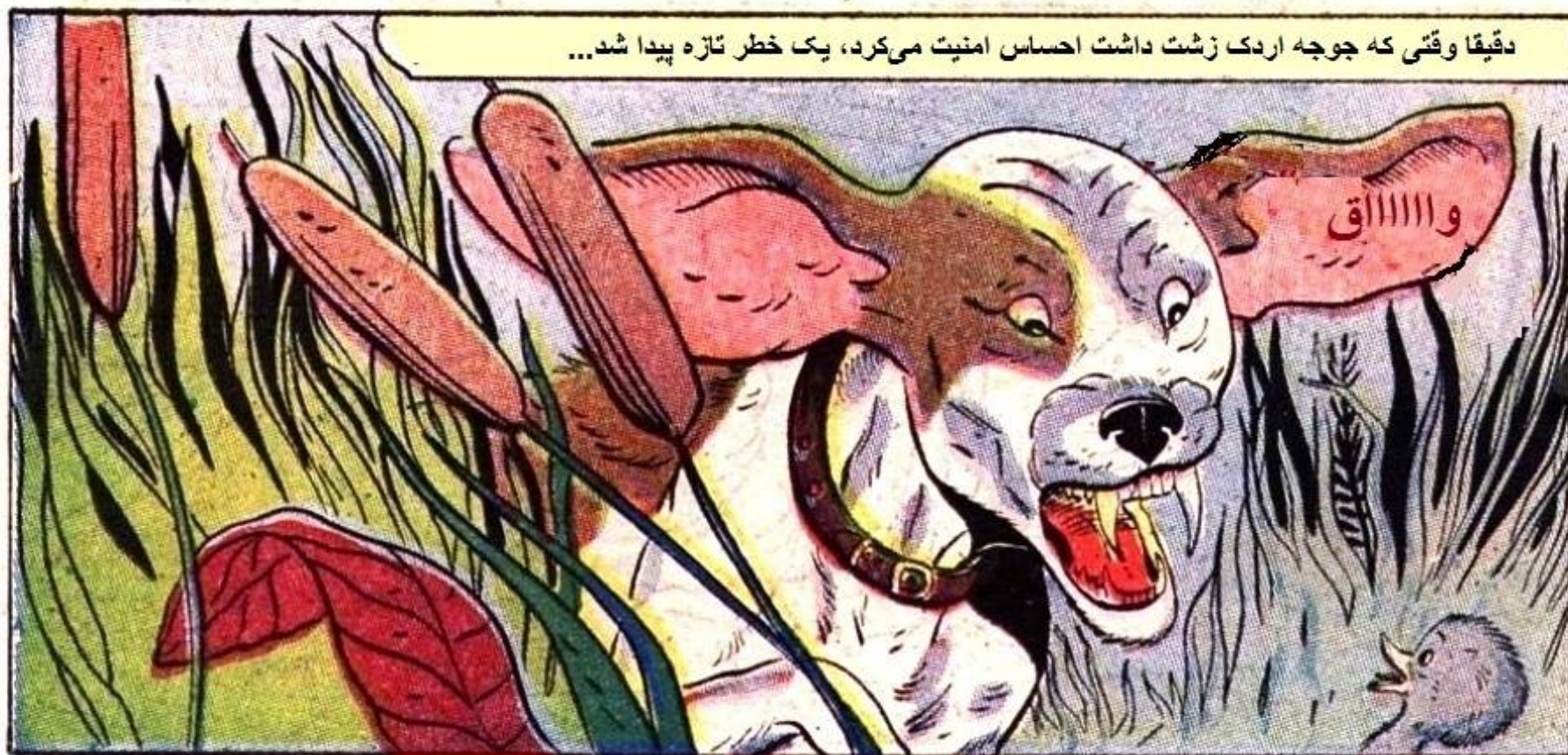
جوجه اردک زشت که وحشت زده شده بود، دنبال مکاتی می‌گشت تا مخفی شود...

سرانجام، تیراندازی متوقف شد...

اون چیزهایی که فِش فِش از کنارم رد می‌شد چی بود؟ فکر نکنم باران بوده باشه. قطرات باران از پشت اردک غلت می‌خوره به پایین.

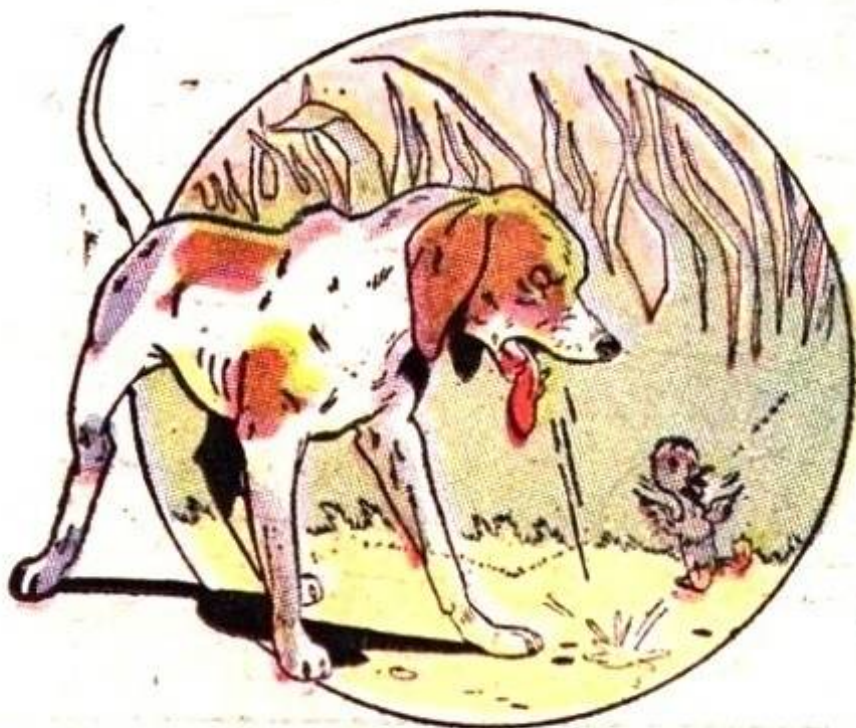


دقیقا وقتی که جوجه اردک زشت داشت احساس امنیت می‌کرد، یک خطر تازه پیدا شد...

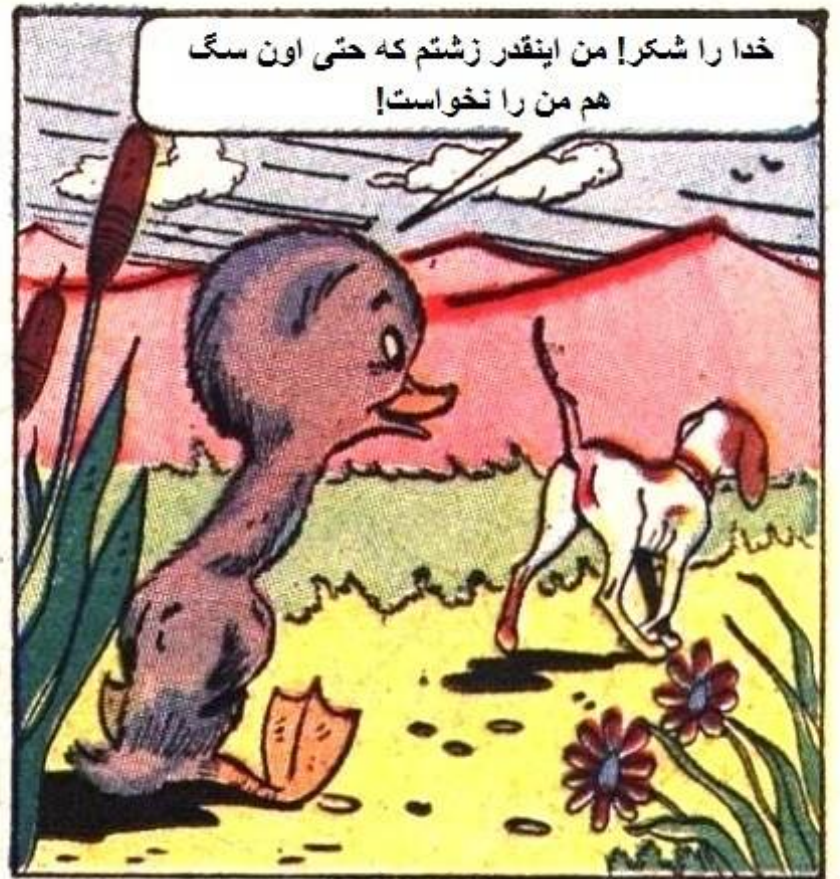


اما صبح روز بعد، آن سگ جوجه اردک زشت را محکم از دهانش به بیرون انداخت.

جوجه اردک زشت مطمئن بود که پایان زندگی اش نزدیک است!



خدا را شکر! من اینقدر زشتم که حتی اون سگ هم من را نخواست!



اما حالا من گم شده ام. نمی‌دونم از کدوم راه بروم.



وزش یک باد ناگهانی در میان مرداب به جوجه اردک کمک کرد تا تصمیمش را بگیرد.



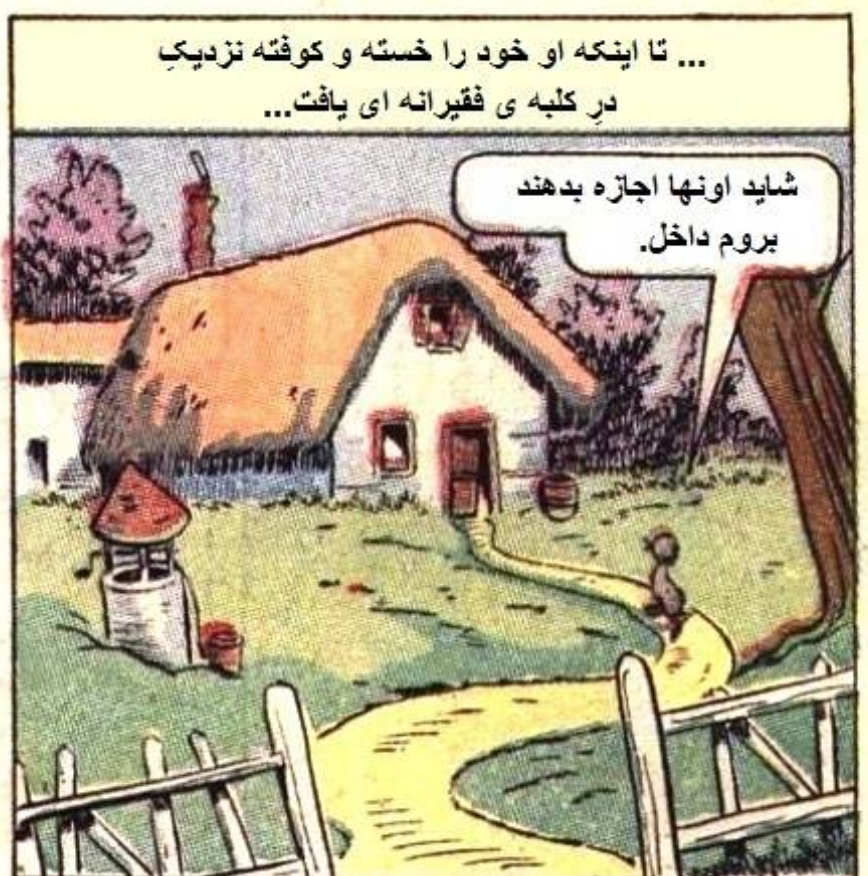
باد جوجه کوچک را بلند کرد و از میان آبها و دشتهای با خود برد...



... تا اینکه او خود را خسته و کوفته نزدیک
در کلبه ی فقیرانه ای یافت...

شاید اونها اجازه بدهند
بروم داخل.

اوه حیف! یک مرغ و یک گریه در آنجا هستند.
اونها من را نمی‌خواهند!



اما لحظاتی بعد...

این چیه؟ یک جوجه اردک بیچاره! خب، حالا! من
تخم مرغ‌های تازه دارم، شاید تو هم به من تخم اردک بدهی!

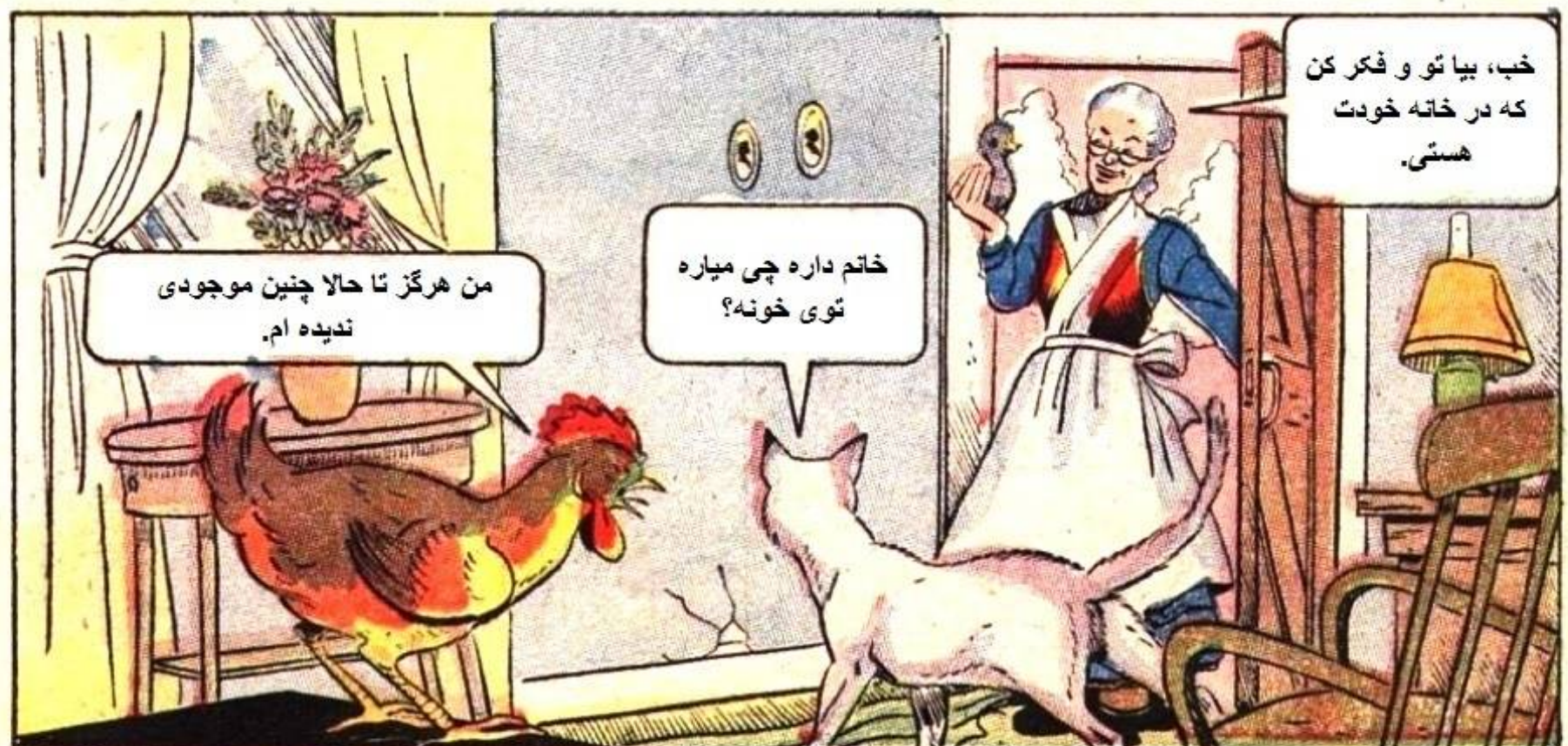
بله، خاتم. من... من
امیدوارم اینطور بشه، خاتم.



خب، بیا تو و فکر کن
که در خاته خودت
هستی.

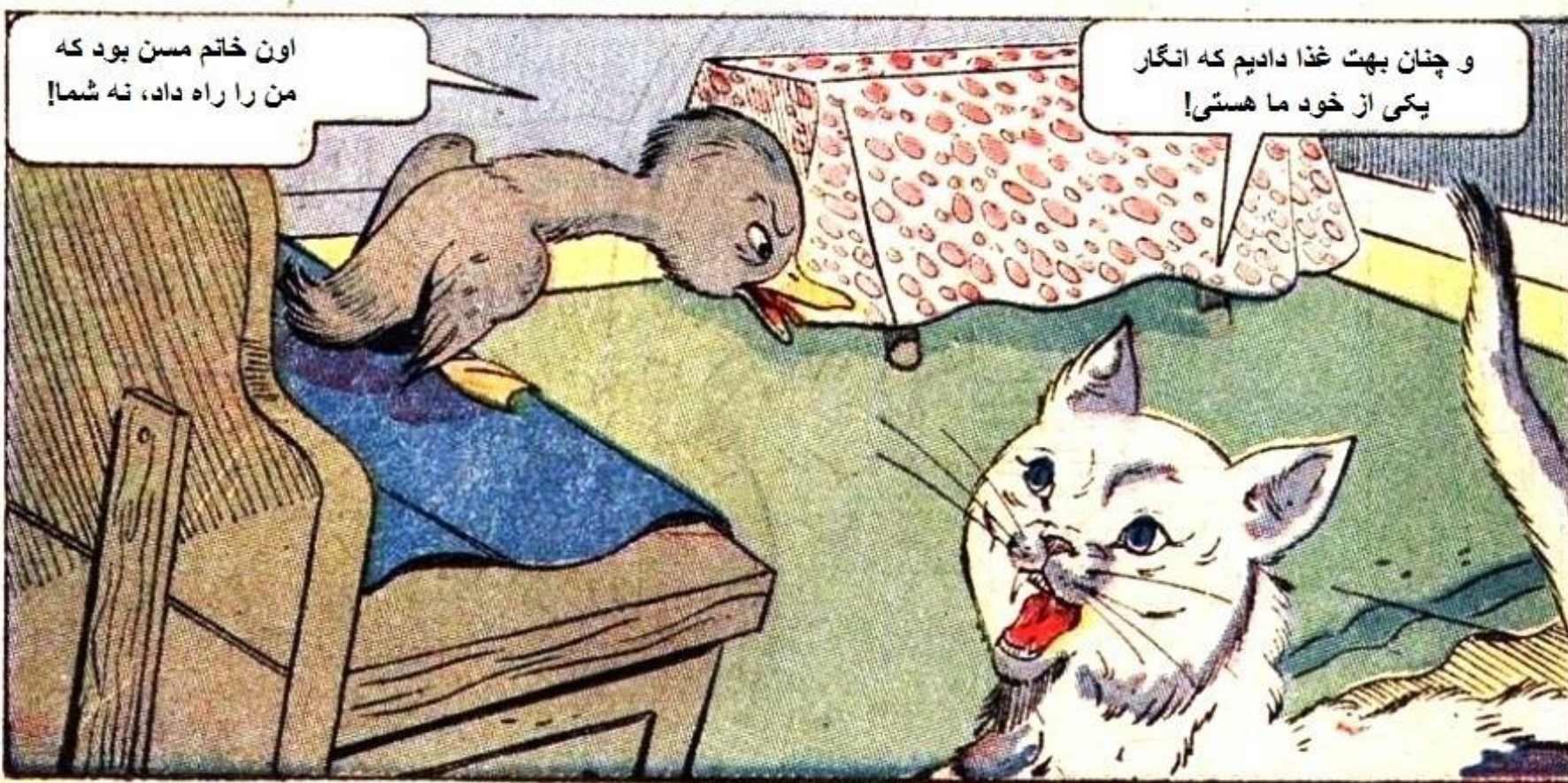
خاتم داره چی میاره
توی خونه؟

من هرگز تا حالا چنین موجودی
ندیده ام.

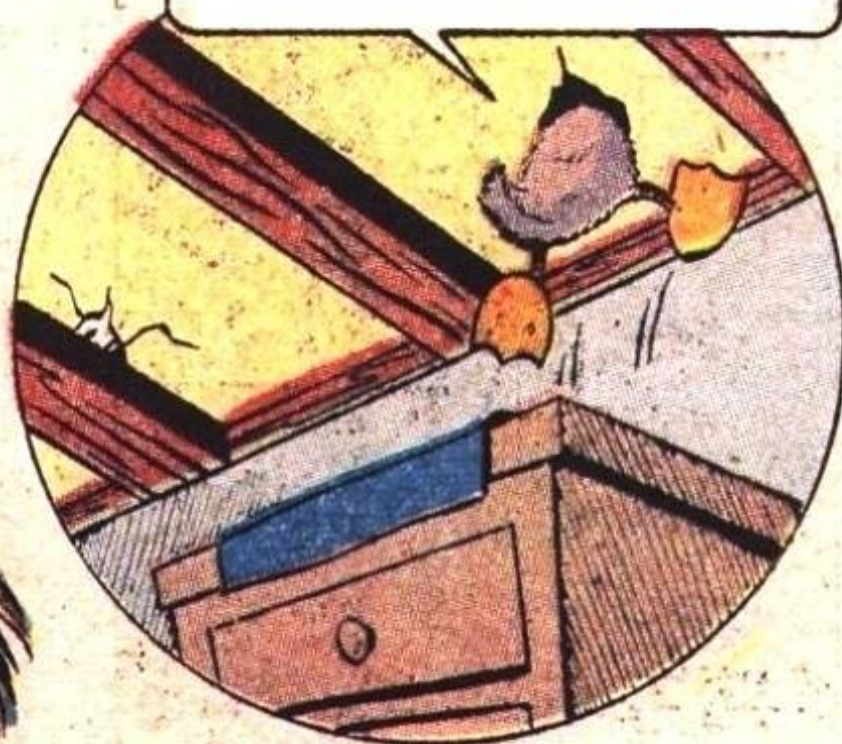


چندین هفته گذشت و جوجه اردک زشت یک تخم هم نگذاشت!





اما نگران نباشید! دیگه من را نخواهید دید!



حالا من باید کجا بروم؟ اگر می‌تونستم پرواز کنم، اون وقت می‌شد تا با آن پرنده‌ها بروم.



من باید یاد بگیرم پرواز کنم. فکر می‌کنم باید بروم همون جایی که اون‌ها می‌روند! وایی!



آرزوی جوجه اردک کوچک برای پرواز به سوی جنوب به همراه آن پرنده‌گان خواسته‌ای طبیعی و درست بود، اما او هنوز آماده پرواز کردن نبود...



شلپ!

اونها چقدر زیبا هستند!

با درختانی باشکوه غروب کرد...



اونها چقدر سربلند و باوقار
شنا می‌کنند.



با دیدن این شگفتی، جوجه اردک
زشت به همان شکل از گُلوی لاغر
و استخوانی اش فریاد کشید...

اما این اصلا امکان نداره. من راضیم اگر حتی بتونم یک
کم مثل اونها زیبا باشم.

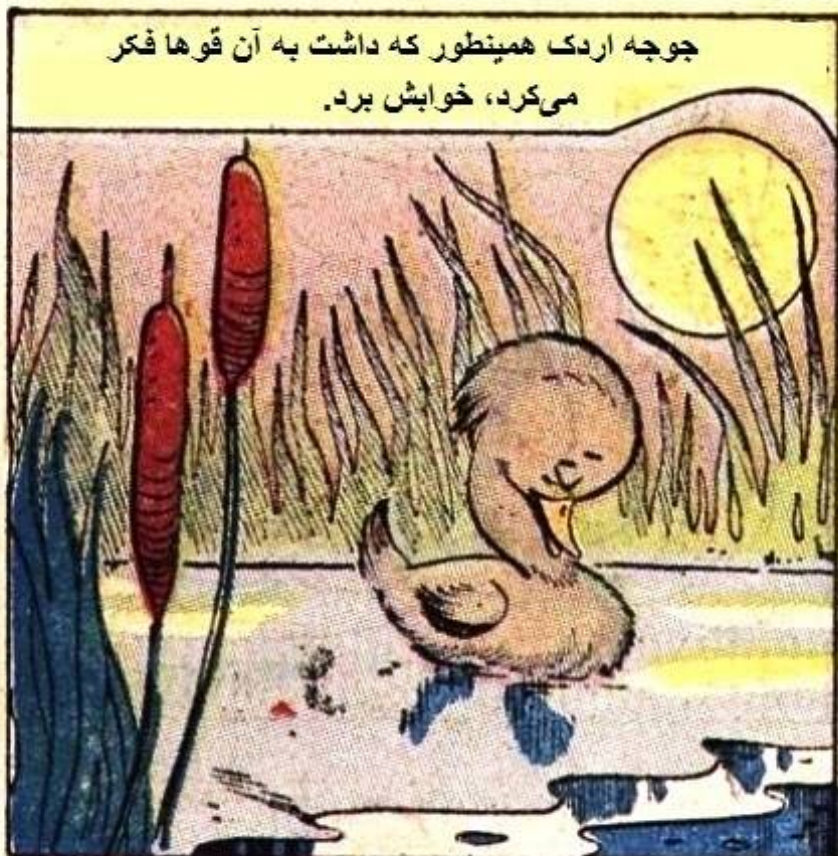


همینطور که موجود کوچک و تنها داشت قوهای شگفت انگیزی را
تماشا می کرد که داشتند به سوی سرزمین های گرمسیری پرواز
می کردند، قلبش به تندی به تپیدن افتاد...



اوه، کاش می شد
که من هم مثل آنها
چنان زیبا باشم!

جوجه اردک همینطور که داشت به آن قوها فکر
می کرد، خوابش برد.

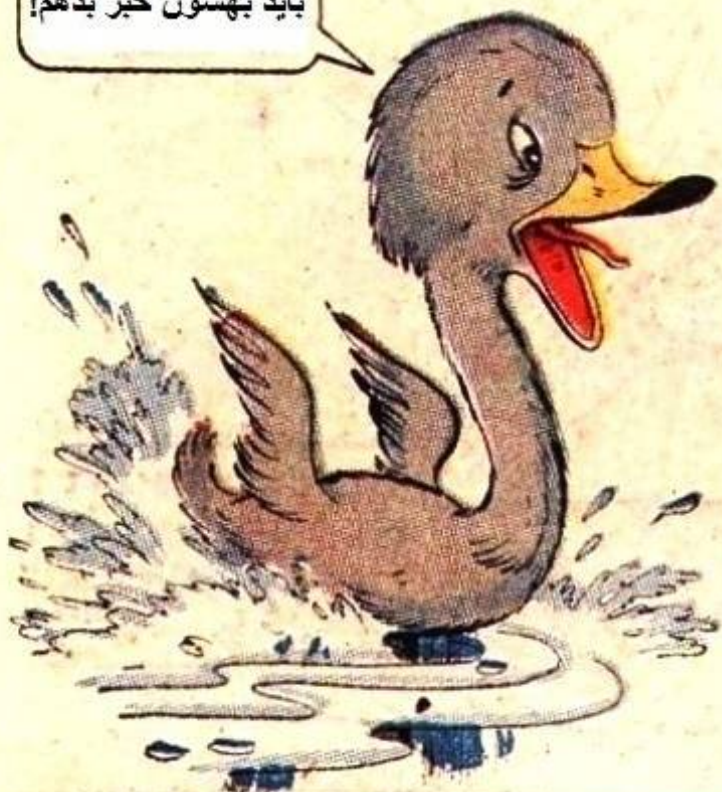


من این پشت می ماتم
تا آنها مرا نبینند.

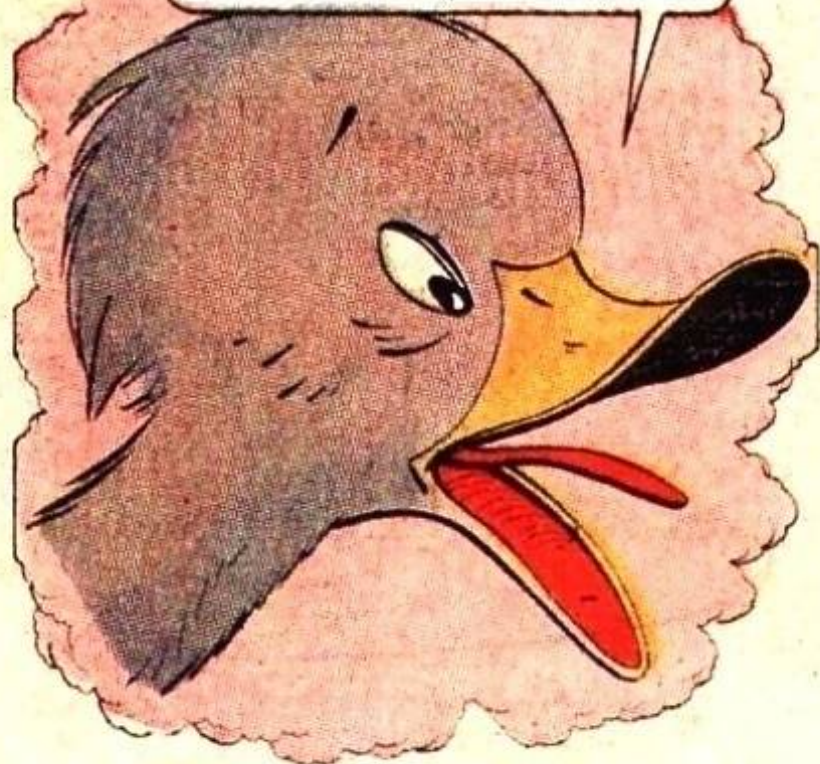


جوجه اردک به خواب و رویا فرو می رود

باید بهشون خبر بدهم!



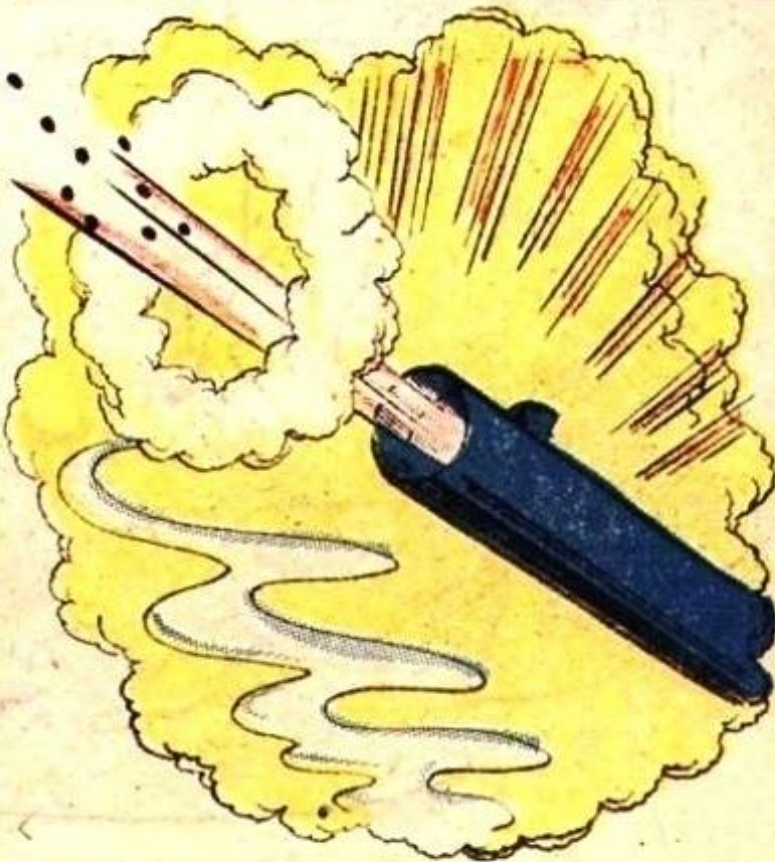
های، شما! پرنده های زیبا.
پرواز کنید! بپرید! خطر!

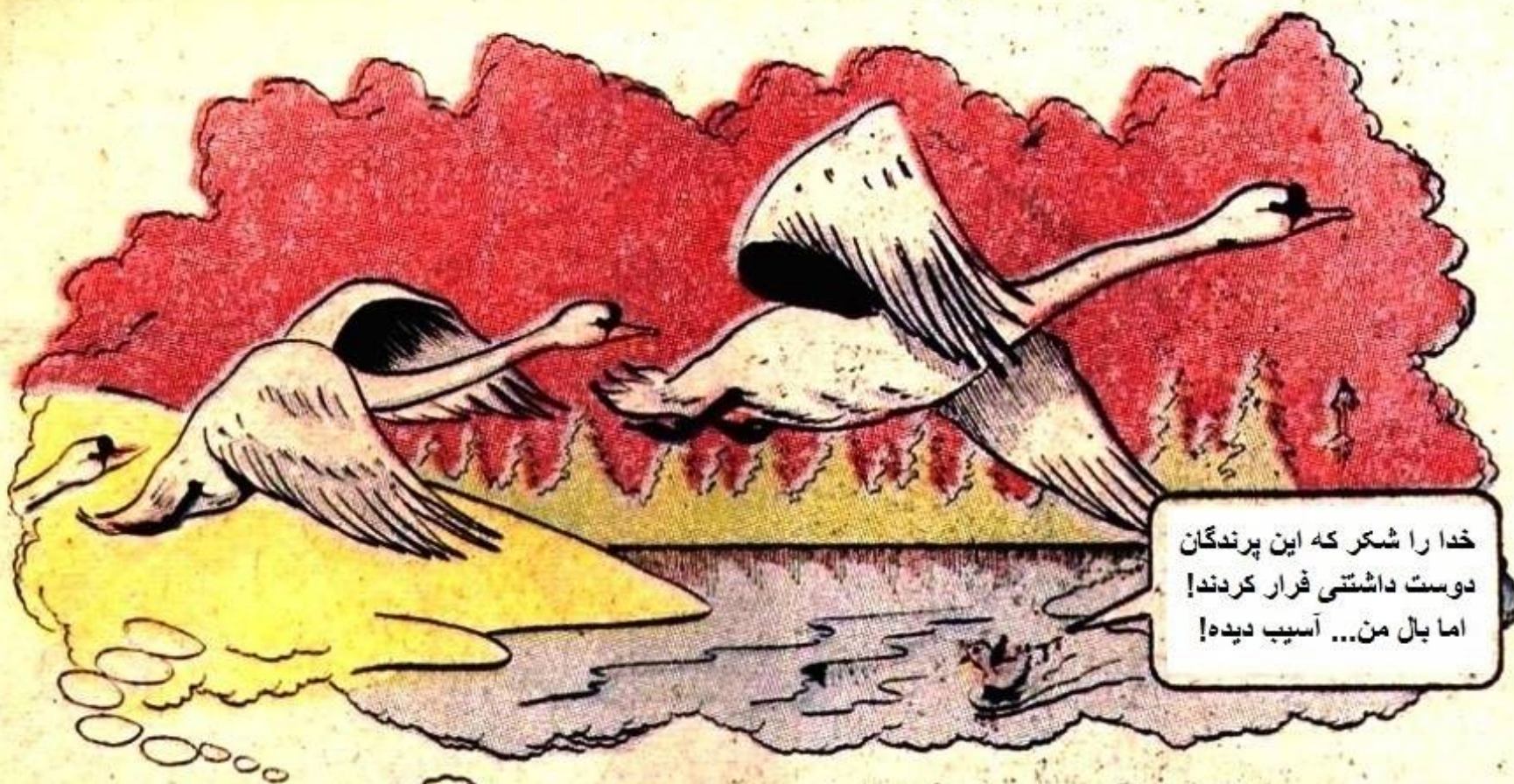


اونجا یک مرد ایستاده! اون
میخواد بهشون شلیک کنه.
اونها هم مثل اردکهای وحشی
خواهند مرد!



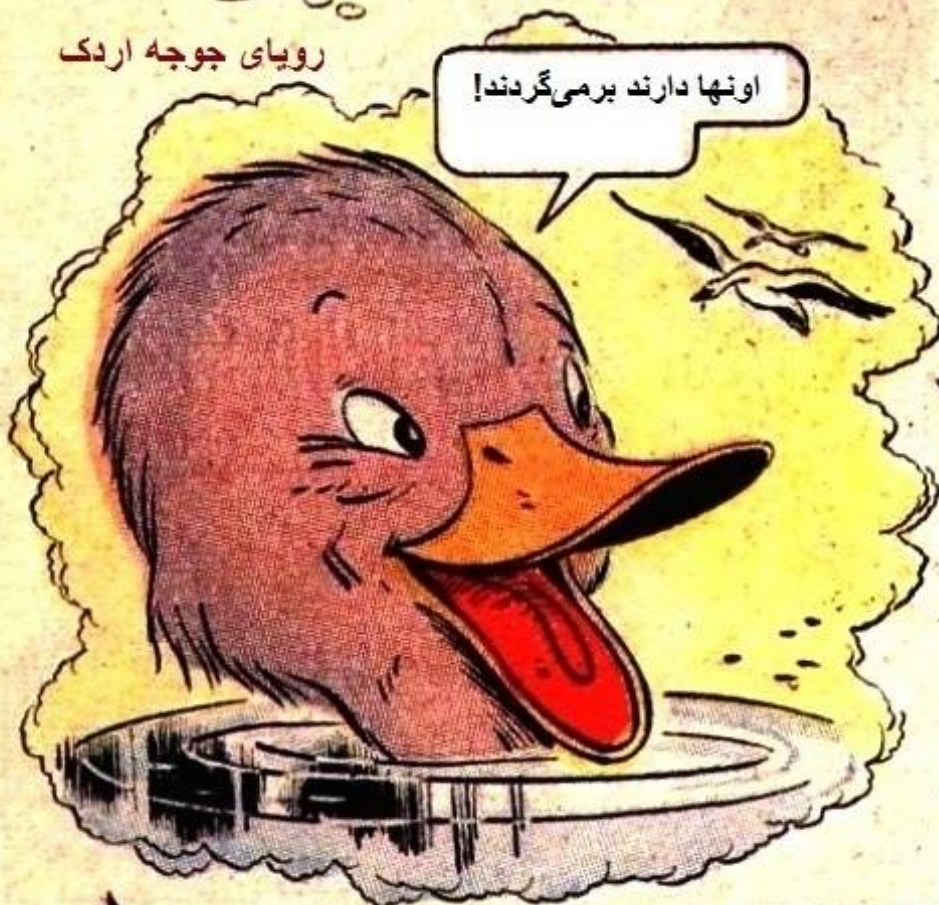
من شما را
نجات می‌دهم!





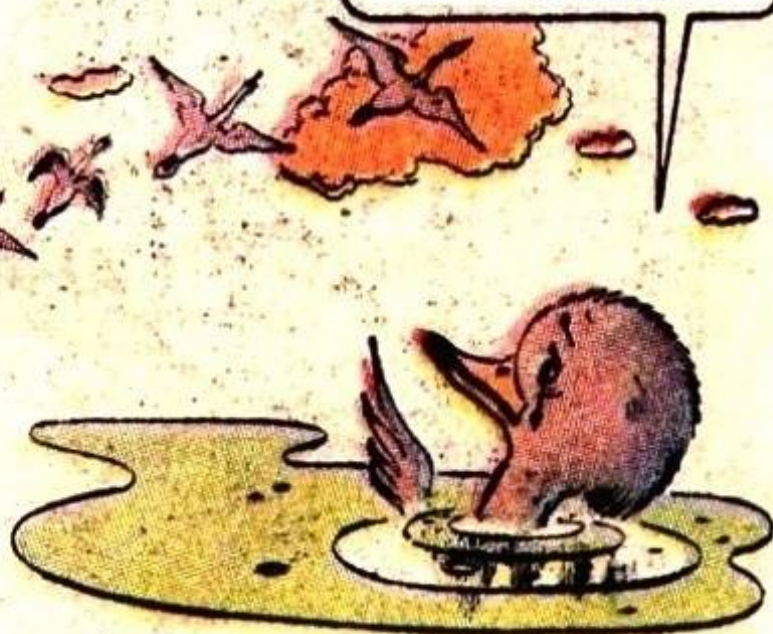
خدا را شکر که این پرندگان
دوست داشتی فرار کردند!
اما پال من... آسیب دیده!

رویای جوجه اردک



اونها دارند برمی گردند!

مهم نیست که برای من چه اتفاقی
رخ می ده، همین کافیه که اونها
حالا در امان هستند.

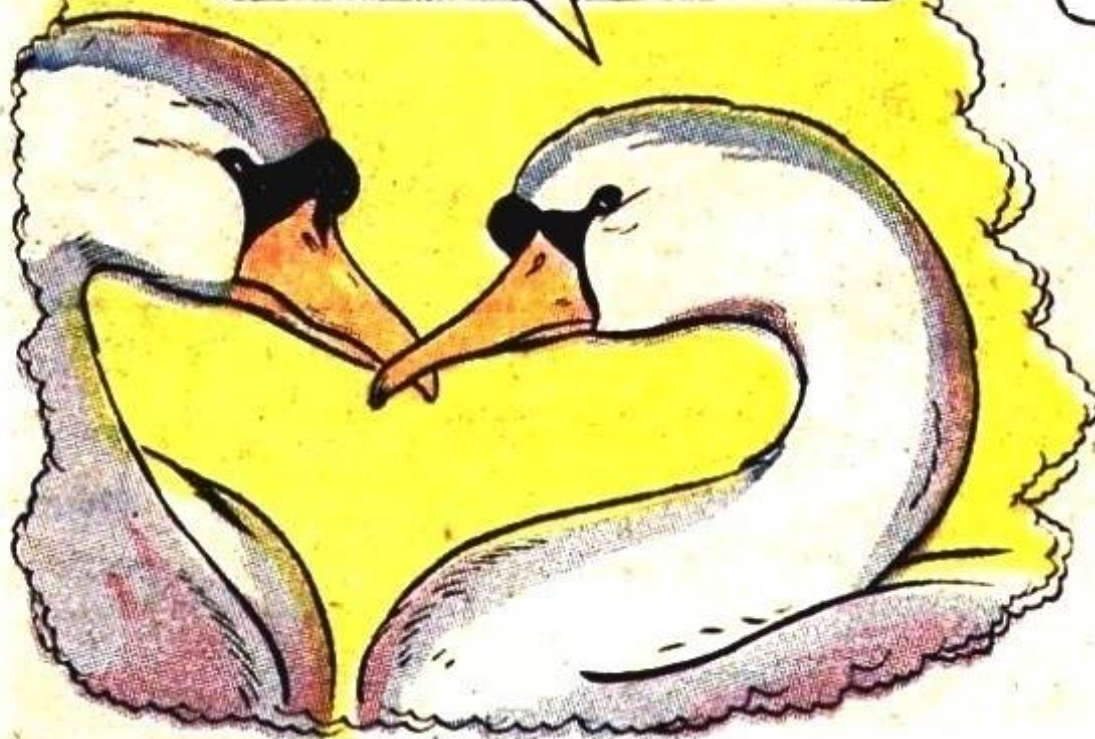


چقدر شجاع بود!
چقدر تند شنا می کرد!

اون جان ما
را نجات داد!

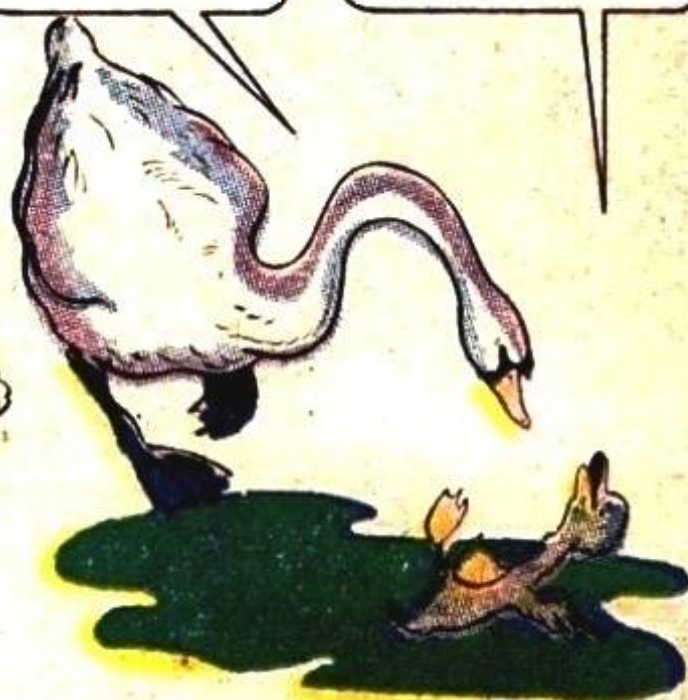


بیا به آشیانه خودمون ببریمش و ازش پرستاری
کنیم تا سلامتش را به دست بیاره.



اون غش کرد! بد
جوری زخمی شده!

من.. من همیشه...
شناگر خوبی بوده ام.



استراحت کن، جوجه کوچک.
به زودی حالت بهتر می‌شه.



تو زشتی اما با شهامت. تو
می‌تونی تا وقتی که بخوای
با ما بمانی.

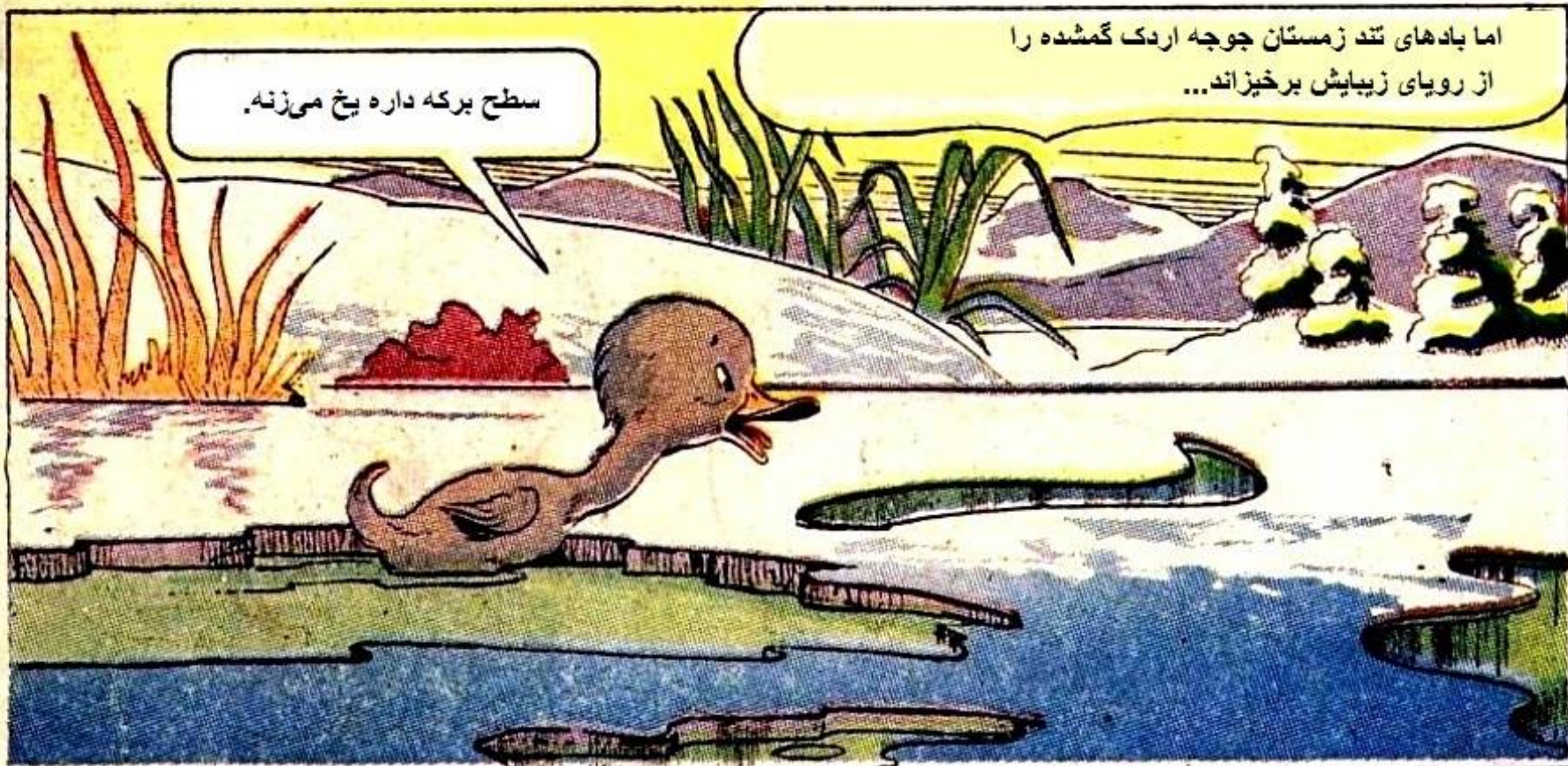
تا هر وقت
زنده ام؟



انتهای رویای جوجه اردک

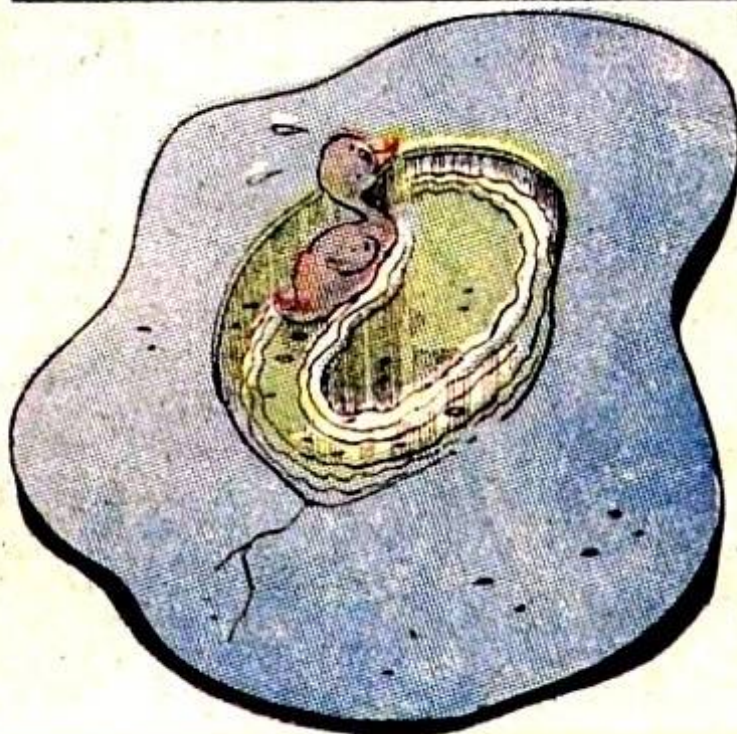
اما بادهای تند زمستان جوجه اردک گمشده را
از رویای زیبایش برخیزاند...

سطح برکه داره یخ می‌زنه.



اون مجبور بود که مدام دور بزنه و شنا کند تا خودش را
گرم نگاه دارد...

آرام آرام همه جا را یخ پوشاند. یک شب وقتی جوجه اردک زشت
در خواب بود، بر روی سطح منجمد شده ی برکه یخ زد.



یک جوجه اردک بیچاره.
مثل یک تخته چوب
سفت شده.

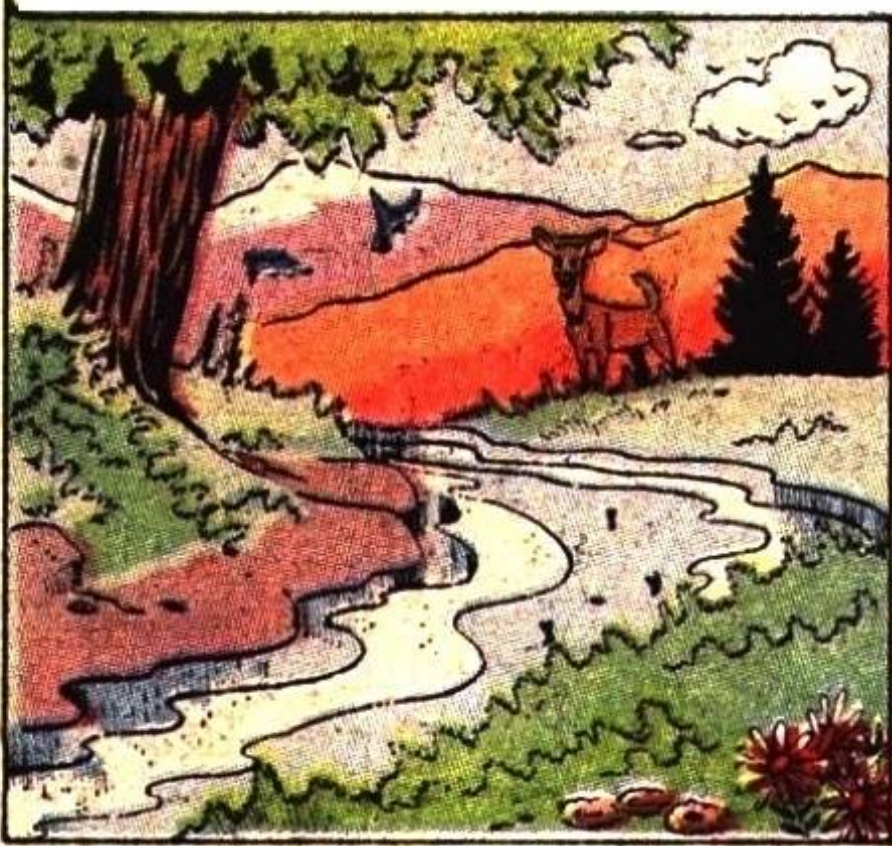


صبح روز بعد...

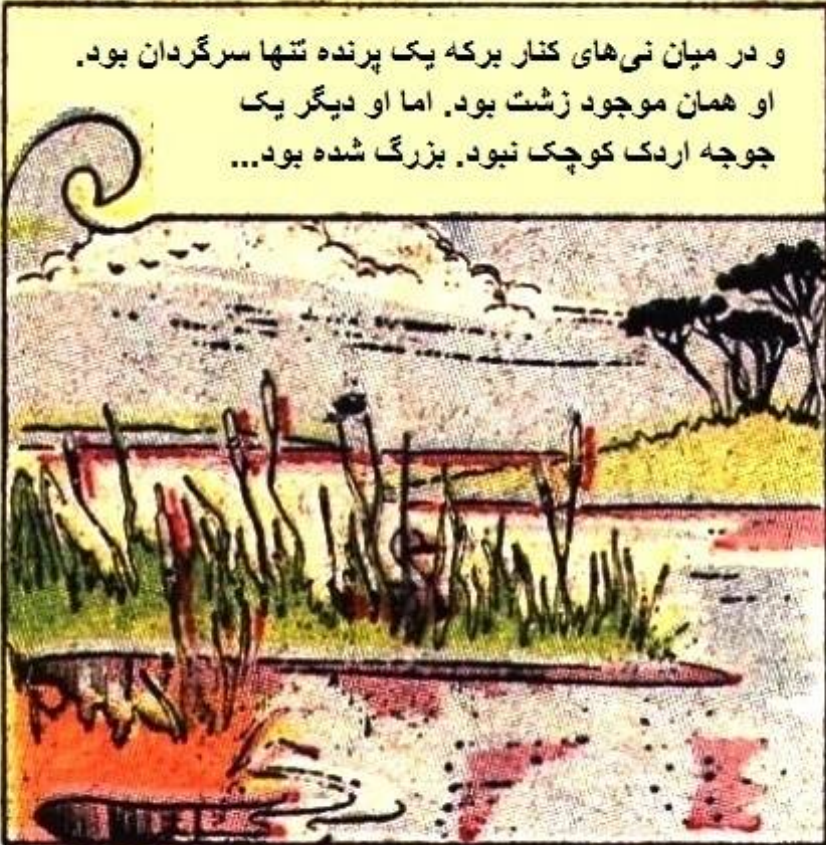
اون چیه؟



آن مرد کشاورز جان جوجه ی کوچک را از سرمای سخت زمستان نجات داد. اما بچه هایش اردک بیچاره را باز هم آزار دادند و او مجبور شد از خانه آنها نیز بگریزد. بعد از مدتی طولانی، زمستان خشن برکه ها و جنگل ها را ترک کرد. دوباره بهار شده بود.



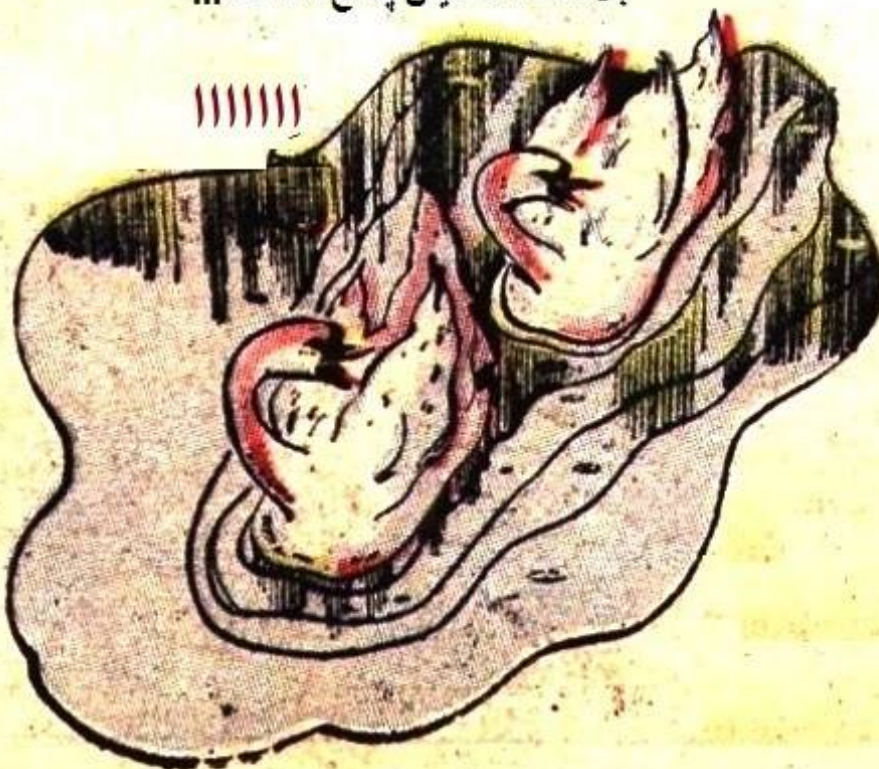
و در میان نی های کنار برکه یک پرنده تنها سرگردان بود. او همان موجود زشت بود. اما او دیگر یک جوجه اردک کوچک نبود. بزرگ شده بود...



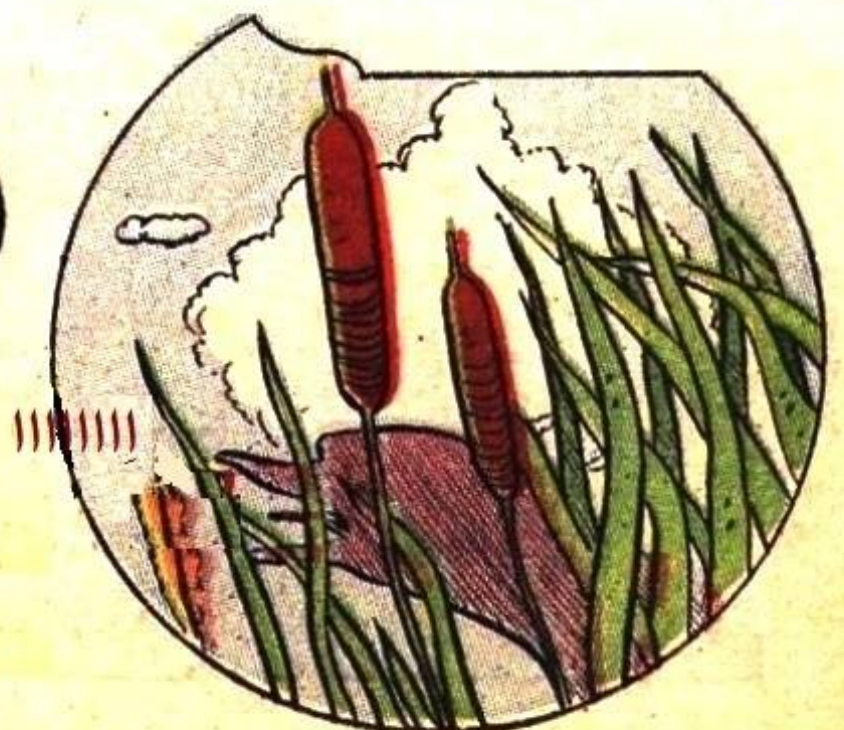
پرنده گان در آسمان به سوی مناطق شمالی بازگشتند... و قوها نیز به آنجا برگشتند...



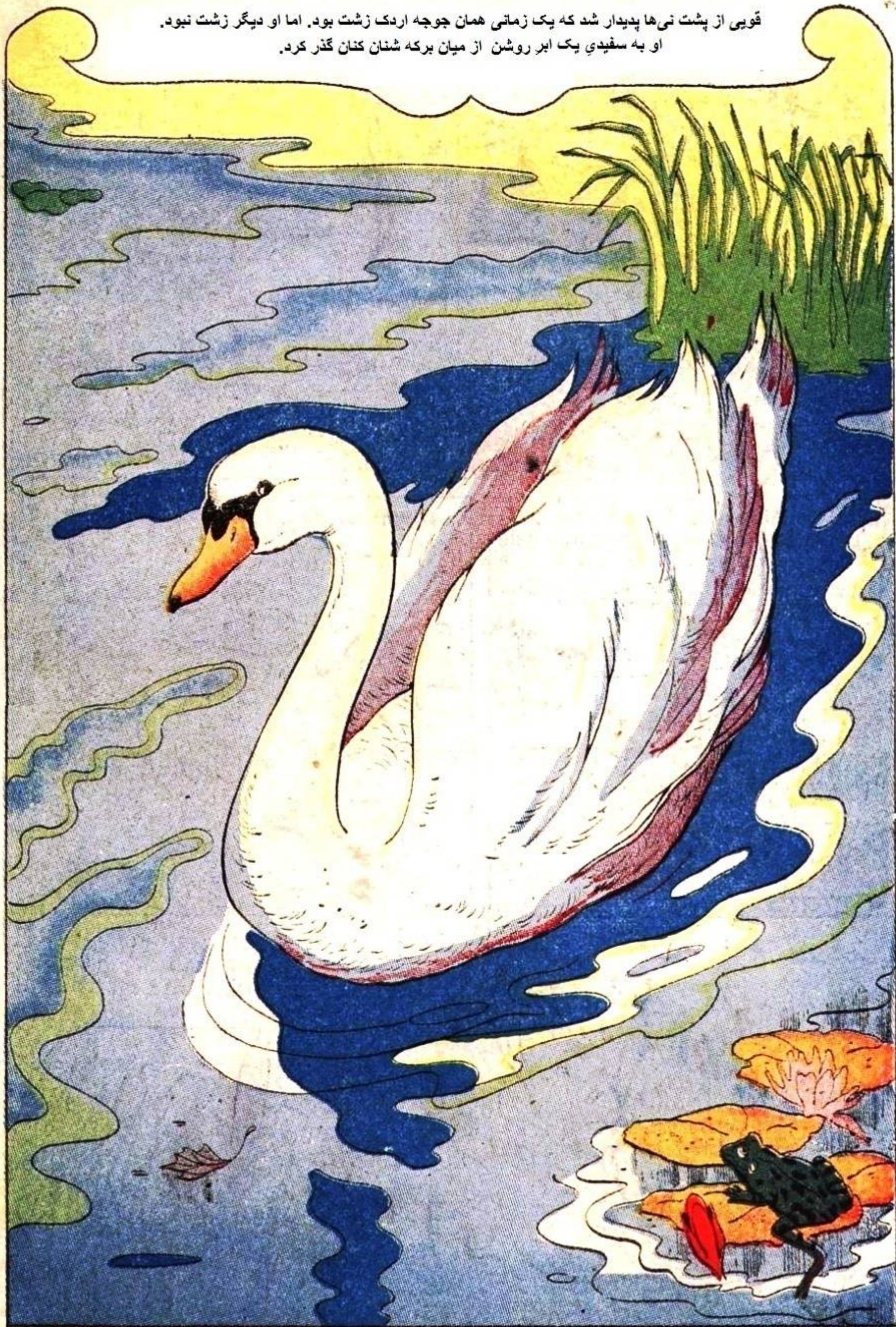
بلافاصله، صدایش پاسخ داده شد...



ناگهان، او قوهای زیبا را دید، و بدون فکر کردن، برای خوش آمد گویی آن فریاد عجیب را به بلندی از گلویش برآورد...

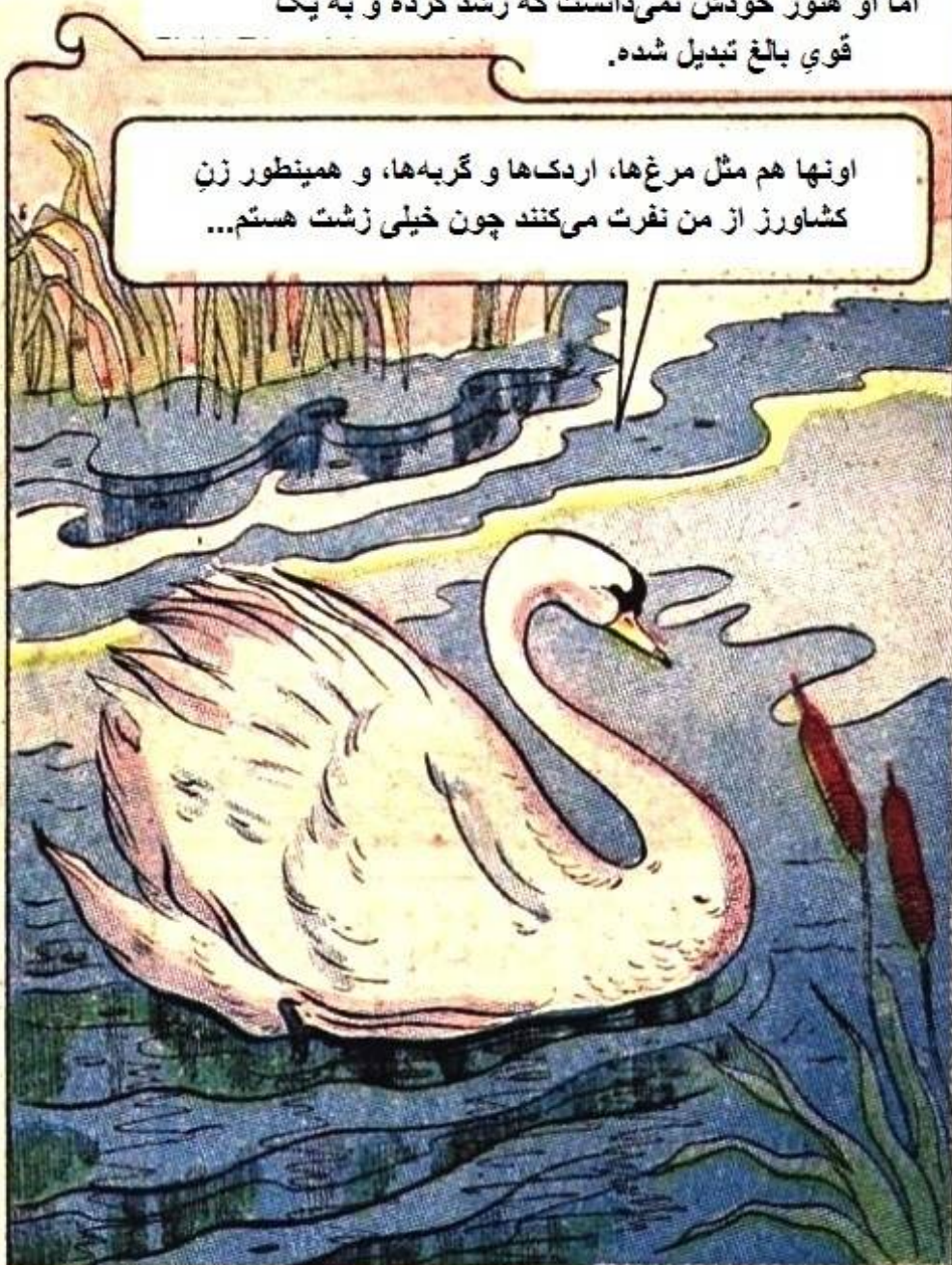


قویی از پشت نی‌ها پدیدار شد که یک زمانی همان جوجه اردک زشت بود. اما او دیگر زشت نبود.
او به سفیدی یک ابر روشن از میان برکه شنان کنان گذر کرد.



اما او هنوز خودش نمی‌دانست که رشد کرده و به یک قوی بالغ تبدیل شده.

اونها هم مثل مرغ‌ها، اردک‌ها و گریه‌ها، و همینطور زن کشاورز از من نفرت می‌کنند چون خیلی زشت هستم...



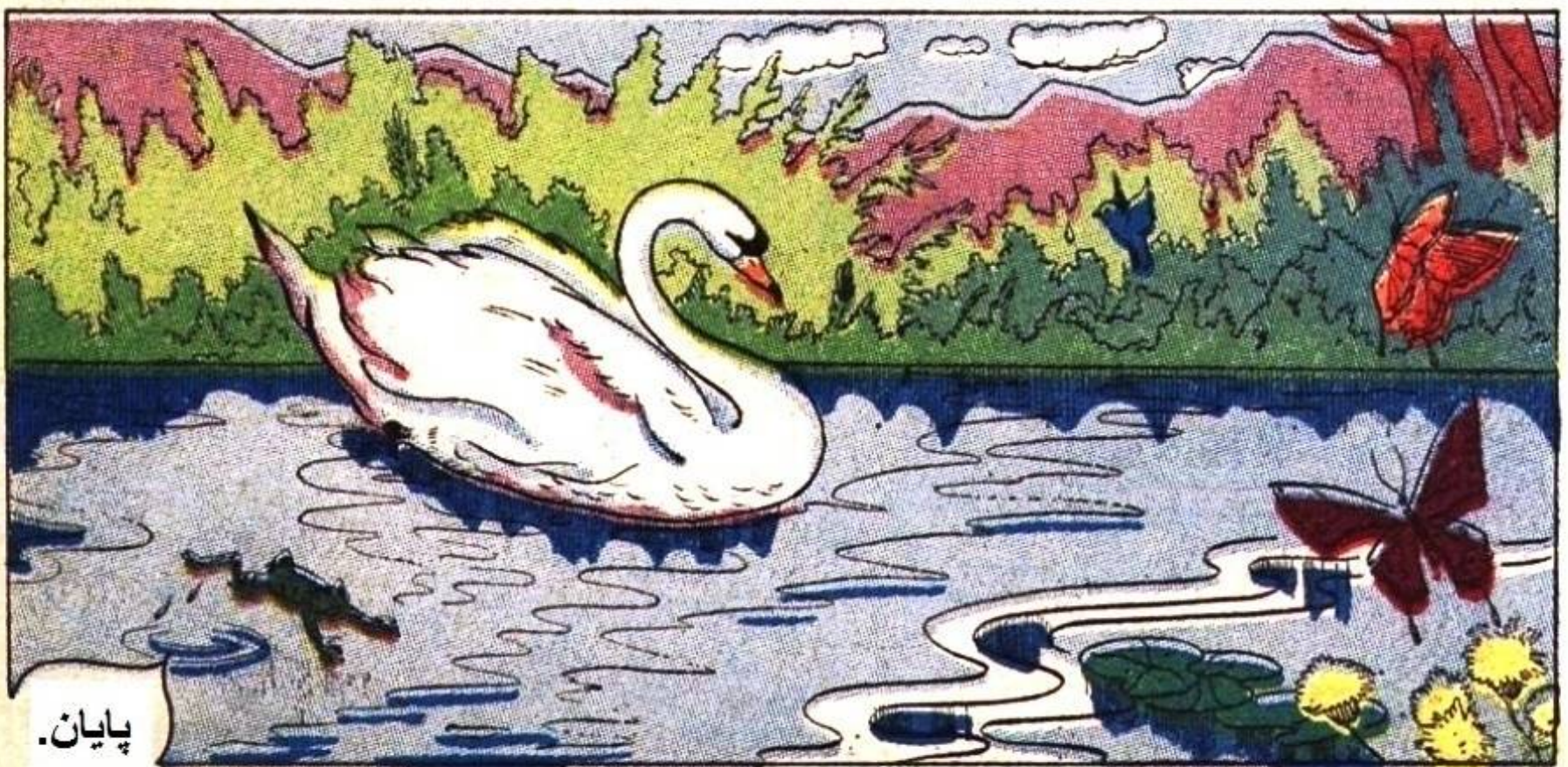
او که به خاطر خجالت سرش را خم کرده بود، تصویر خودش را در آب آرام برکه دید.

من... من یک قو هستم!
من دیگه زشت نیستم!



تصور کنید او چقدر شگفت زده شد وقتی که قوها با گرمی از او استقبال کردند و او را بین خود پذیرفتند...





پایان.